

Novel StaR

نام رمان.....هنوز دوستت دارم
به قلم زیبایمعصومه خمسه

برنده اولین دوره چالش داستان نویسی چنل ناول
استار

□ سرکار خانم معصومه خمسه هستن □□□□□
و جایزه ایشون قرار دادن رمانشون در چنل ناول
استار هست □□

از تلاش همه دوستان هم ممنون واقعا زحمت
کشیدن و کارشون هم عالی بوده □□□

مارا با حضور گرمتان همراهی کنید

چنل ناول استار

Novel_staR@

□ به نام آن که عشق را آفرید و فدای محبت شد □
□□ هنوز دوست دارم □□

دیشب خیلی بد خواب شده بودم . نمیدونم اونم مثل من بی قرار بود یا نه؟! تا خود صبح به خودش و رفتاراش فکر کردم . سرم به شدت درد میکرد .

از اتاق اومدم بیرون تا به آشپز خونه برم و یه مسکن بخورم که متوجه شدم روی کاناپه خوابیده . به ساعت نگاه کردم ۴:۲۰ بود . آهی کشیدم و بی توجه بهش رفتم سمت آشپز خونه .

بعد از خوردن مسکن به اتاق آروین رفتم و کنارش دراز کشیدم . نمیدونم چقدر گذشت که وارد اتاق شد . توجهی نکردم . بالای سر آروین اومد . دو سه مرتبه بوسیدش و موهایش رو نوازش کرد .

نگاهی بهم انداخت . پوفی کرد و به سمت در رفت . هنوز از اتاق خارج نشده بود که گفت:
_خدا حافظ .

جوابی ندادم و اون رفت .

وقتی از رفتنش مطمئن شدم بلند شدم و نشستم .
سرم رو بین دستام گذاشتم و به حرف هایی که به
هم گفته بودیم فک کردم .

دلَم شکسته بود . بغض داشتم . دوباره کنار آروین
دراز کشیدم و بقلش کردم . ن فهمیدم کی خوابم برد .

با صدای آروین که گفت:
-مامان پاشو دیگه گرسنمه .
چشمام رو باز کردم . لبخندی به روش زدم و
بوسیدمش . در حالی که از جا بلند میشدم گفتم:
_تا صبحانه رو آماده کنم برو صورتت رو بشور
.

میز چیدم . منتظر آروین بودم که با سرو صدا وارد
شد .

_مامانی بابا پس کو؟
مشغول ریختن چای بودم ..
_صبح زود رفت مسافرت .
_عه پس چرا از من خدا حافظی نکرد؟!!

فنجون چای رو روی میز گذاشتم و روی صندلی
نشستم..

-مامانی بابا شب دیر وقت اومد تو خواب بودی.
به من گفت من از طرفش ازت خداحافظی کنم .

اخماش تو هم کرد..
_یعنی چی..!؟

لبخندی زدم و موهایش رو نوازش کردم..
_ حالا سر فرصت بهت زنگ میزنه . صبحونت
بخور.

آروین هفت سالش بود . نه سال بود که با سامان
ازدواج کرده بودم .

سامان تو کار برج سازی و این چیزا بود . چون
کارش فوق العاده بود مدام به شهرها دیگه و
خارج از کشور میرفت.

سامان رو خیلی دوست داشتم . تو این چند سال
خیلی از رفتارها و کاراش رو ندیده گرفتم . ولی

هر بار بدتر از قبل من رو نادیده میگرفت .

در کنار دوستان و اقوام تحقیرم میکرد و هر بار
ی جور رفتارش رو توجیه میکرد.
تا اینکه...

سه ماه پیش متوجه شدم که با یه خانومی در
ارتباط . تحمل این یکی دیگه قیر ممکن بود .
بهش گفتم که همه چیز رو میدونم و اون کتمان
کرد.

می گفتم که در مورد کار و این حرفا با هم ارتباط
دارن . باور نکردم . دیروز هم تماس گرفت و
گفت که واسه قرارداد کاری باید بره ترکیه و ازم
خواست تا چمدونش رو آماده کنم .

برام مهم نبود . دیشب مثل همیشه دیر وقت اومد .
یه جر و بحث جدی با هم داشتیم . بهش گفتم که
سفر کاری بهانست و با اون خانم میخواد بره .
منکر شد و...

خلاصه اون رفت و من با یه دنیا سوال موندم .
مشغول نظافت خونه بودم که آروین گفت میخواه
بره بستنی بخره . تو خونه بستنی داشتیم ولی اون
اصرار که بستنی عروسی میخوام .

خیلی اصرار کردم که صبر کن تا کارم تموم شه
باهم بریم . قبول نکرد و گفت که دیگه بزرگ شده
و در نبود سامان مرد خونست .

توی دلم به اینکه خودش رو بزرگ و مرد خونه
میدونست لبخندی زدم . بهش پول دادم و سفارش
کردم که مراقب باشه .

فاصله خونه تا سوپری ده دقیقه ای میشد .
با رفتن آروین صدای تلفن خونه بلند شد . نمیدونم
چرا دلشوره داشتم . به سمت تلفن رفتم و جواب

دادم ..

بله ..؟

سلام

.....

_علو.....؟؟

....._

سامان بود نفسش رو پر صدا بیرون داد و با
صدای ناراحتی گفت :

_گوشی رو میدی آروین..؟

چشمام رو محکم بستم و باز کردم.

_رفته سوپری . وقتی اومد میگم بهت زنگ بزنه

.

اجازه ندادم چیز دیگه ای بگه و گوشی رو گذاشتم

.

آهی کشیدم و به سمت پنجره رفتم . از آروین
خبری نبود . مانتوم رو پوشیدم و رفتم جلوی در.

اطراف رو نگاه کردم . خلوت بود . بیشتر

همسایه ها رفته بودن مسافرت . آخه ششم

فروردین بود و تعطیل.

نگرانیم بیشتر شد . برگشتم تا کلید رو بردارم .

دوباره رفتم بیرون . با قدم های بلند خودم رو به سوپری رسوندم. از آروین خبری نبود .

نگرانی و دلواپسیم شدت گرفت . از عباس آقا صاحب سوپری پرسیدم که آروین اومده یا نه که جواب داد نه نیومده....

دلم لرزید . نگرانیم دو چندان شد . با سرعت از سوپری اومدم بیرون . سرم گیج میرفت . خیلی ترسیده بودم.

با خودم گفتم شاید از یه مسیر دیگه برگشته خونه . داشتم با سرعت سمت خونه میرفتم که یکی صدام زد .

_خانم زند..خانم زند....

برگشتم . با دیدن آقای محمودی تعجب کردم . اومد نزدیکتر . بدون سلام و احوال پرسى گفتم :

_ کاری داشتن؟!_

کمی منو..من..کرد و گفت :

_ راستش اعظم حالش خوب نیست . اگه ممکن ی
سر بیاید خونمون؟

آقای محمودی و خانمش همسایمون بودن و بچه
ای نداشتن . چند تا ساختمون پایین تر از ما بودن
. تقریبا کل محل بهشون احترام میزاشتن و
دوشتشون داشتن .

با اضطراب و نگرانی گفتم..

_ آخه آروین رفته بود سوپری . دیر کرد اومدم
دنبالش ولی اونجا نبود ! شاید برگشت خونه .
پشت در میمونه!

_ خواهش میکنم خیلی به کمکتون نیاز دارم.

حالم اصلا خوب نبود . هر لحظه نگرانیم بیشتر

میشد . قبول نکردم و دوباره به سمت خونه رفتم .

آقای محمودی پشت سرم می اومد . با کسی تلفتی حرف می زد . از حرفاش چیزی نفهمیدم .

وقتی به در خونه رسیدم از آروین خبری نبود .
سرم گیج رفت . دستمو به دیوار گرفتم . همون جا سر خوردم و دیگه چیزی نفهمیدم .

چشمام رو که باز کردم . اعظم خانم لیوان به دست بالای سرم ایستاده بود و با نگرانی نگام میکرد . نگاهم رو به اطراف چرخوندم . خونه خودم بود . یاد آروین افتادم . از جا پریدم و با فریاد گفتم:

_آروین...!؟!

اعظم خانم با صدایی که به خاطره بغض
میلرزیدگفت:

_ آروم عزیزم.. آروین حالش خوبه..

چشم‌ام اشکی بودن . گیج نگاهش کردم . نگاهش
رو ازم گرفت و به میز دوخت . همون موقع آقای
محمودی وارد شد .

اول به اعظم خانم و بعد به من نگاه کرد .

_ خوبی دخترم..؟

سری تکون دادم و اون به اعظم خانم گفت که
کمکم کنه تا از جا بلند شم .

نمیدونستم چه اتفاقی افتاده . به خودم که اومدم
متوجه شدم سوار ماشینم و اعظم خانم کنارم .

آقای محمودی رانندگی میکرد.

_ کجا میریم...؟! اگه آروین بیاد ببین نیستم میترس
!

اعظم خانم که حالا با صدای بلند گریه میکرد
گفت:

_داریم میریم پیش آروین .

با تعجب نگاهش کردم !

_یعنی چی ؟! مگه آروین کجاست ؟!

دلگواه بد میداد . با صدای بلند گریه میکردم .

_چی شده..؟! تورو خدا بهم بگین ؟

همینجور اشک میریختم و التماس میکردم . اعظم
خانم هم گریه می کرد و میگفت که اروم باشم .

تا اینکه ماشین جلوی بیمارستان متوقف شد...

_واسه چی اینجا اومدیم ؟ !

اعظم خانم چیزی نگفت و کمک کرد تا پیاده شم .
تمام تنم می لرزید و سر گیجم بیشتر شده بود .

وارد شدیم . هوای بیمارستان و بوی الکل پیچیده شده ، حالم رو بدتر کرد . اعظم خانم من رو ، روی صندلی نشوند .

به سختی از جام بلند شدم . بازوم رو گرفت و گفت :

_چکار میکنی بشین دخترم ؟ !

_باید برم .. الان آروین میاد ..!

اعظم خانم که گریه می کرد ، گفت :

_آروم باش عزیزم .

سعی کرد دوباره من و روی صندلی بنشونه و من مانع میشدم ، که یکی من و بقل کرد ! با صدای بلند گریه می کرد و می گفت:

-بمیرم الهی .. خدایا این چه بلایی بود که سرمون
او مد ..؟

خودم رو ازش جدا کردم .سعیده بود .تمام اتفاقات
جلوی چشمم اومد . رفتن سامان ..
تلفنش .. آروین .. سوپری .. آروین ... آروین ..

ویگه مطمئن شدم که واسش اتفاقی افتاده هنوز
اتفاقات تو ذهنم رژه می رفت که یه دفعه همه جا
سیاه شد !

با سر درد شدیدی چشمام و باز کردم . سعیده
بالای سرم بود و گریه می کرد . با صدایی که به
زور از حنجرم بیرون اومد ، گفتم :

_ آروین...!؟!

بلندتر گریه کرد . مضطرب نگاش کردم می
دونستم اتفاق بدی افتاده .

_ چی شده سعیده ؟! آروین کجاست ..!؟!

باچشمای گریون نگام کرد و دستم و تو دستش
فشرد.

_فدات شم ریحانه .. آروم باش .. آروین جاش
خوبه ! و به هق .. هق .. افتاد .

سه روز بعد.....

یکی از لباسای آروین رو بقل کرده بودم ، به
قبری که آروینم توش خوابیده بود و روش پر از
گل بود خیره شده بودم .

اصلا متوجه اطرافم نبود و چیزی نمی شنیدم .
نمی دونم چقدر تو اون حال بودم که با صدای
آشنایی به خودم اومدم .

_ریحانه.....؟

سرم رو بلند کردم . سامان بود . با چشمای اشکی
و قرمز . با دستش بازوم و گرفت و بلندم کرد .
متوجه اطرافم نبودم .

شبا به زور مسکن و قرص می خوابیدم و روزا
هم مثل یه تیکه سنگ ، یه جا می نشستم .

لباس آروین بقلم بود و به یه جا ذل می زدم .
چهل روز گذشت و من باورم نمیشد که هنوز زنده
ام ..!

خدایا آخه چطور من طاقت آوردم که چهل روز
آروینم ، کسی که تمام زندگیم بود رو نبینم !؟

چهل روز گذشت و تمام این چهل روز ، سعیده و
شوهرش کنارم بودن . من و سعیده به جز هم
کسی رو نداشتیم .

سعیده دو سالی از من کوچکتر بود . هشت سال
پیش پدر و مادر من ، تو یه تصادف فوت کردن .
سه سالی میشد که سعیده و احمد ازدواج کرده
بودن .

یه عمو و دوتا عمه هم داشتم که تو یه شهر دیگه
زندگی می کردن . خاله هام هم ، همه خارج از
کشور بودن و بعد فوت مامان و بابا فقط تلفنی
از من خبر می گرفتن .

مادر و خواهر سامان اونقدر بهم سرکوفت می
زدن که حد نداشت . سامان هم که طبق معمول
فقط نظاره گر بود !

بعد از مراسم چهارم سعیده و شوهرش تصمیم
گرفتن ، به خونشون بر گردن . سعیده بعد از کلی
گریه و زاری و سفارش به سامان خدافظی کرد و
با شوهرش رفت .

من موندم و من...!

بیشتر اوقات تو اتاق آروین بودم و با عکساش
حرف می زدم . سامان فقط شبها خونه بود و طبق
معمول سر گرم کاراش .

متوجه تلفن ها و پیچ پچای قایمکیش می شدم ! ولی
برام مهم نبود . تنها چیزی که ما رو به هم ربط
می داد آروین بود ، که اونم حالا نیست !

سه ماهی از نبود آروین می گذشت . فقط خدا می
دونست که ، چه روزای سختی رو گذروندم . به
پیشنهاد سعیده به مشاوره می رفتم .

افسردگی شدید گرفته بودم . طوری که تا مرز
بستری هم رفتم .
خانواده سامان مدام سرزنشم می کردن و تو مرگ
آروین من رو مقصر می دونستن .

وقتایی که سامان بود چیزی نمی گفتن . اگر هم

می گفتن سامان حرفی نمی زد . دیگه تحمل این
زندگی واقعا برام سخت بود .

سامان صبح زود از خونه می رفت و دیر وقت
برمی گشت . با تلفنا و پیام های مشکوکی که بهش
می شد ، تا مرز جنون رفته بودم !

به پیشنهاد مشاورم آقای فرهادی ، که یکی از
دوستان احمد شوهر سعیده بود ، تصمیم گرفتم
دوباره دانشگاه برم و واحدایی که پاس نکرده
بودم رو پاس کنم .

رشتم معماری بود . چون سامان دوست نداشت
ادامه بدم ، گذاشتم کنار ؟ کم .. کم کارام و انجام
دادم و ، واسه جدایی اقدام کردم .

سامان دیر به خونه می ومد و گاهی هم اصلا نمی
یومد . واسم سوال بود که چه زود با مرگ آروین
کنار او مده !؟

از تدریس خصوصی و ارثی که از بابا بهم رسیده بود ، به کمک احمد یه خونه ۹۰ متری نزدیکای خونشون خریدم .

روزای می گذشت و رابطه ی من و سامان بدتر می شد . سعیده خونمون بود که ، سامان با عصبانیت وارد شد و در و محکم به هم کوبید .

بدونه توجه به سعیده سرم داد زد و گفت :

_ این مسخره بازیا چیه؟! دردت چیه آخه!؟

با تعجب نگاهش می کردم که سعیده نگران پرسید :

_ چی شده سامان!؟

سامان به طرفش برگشت و برگه ای از جیب کتش درآورد . با دیدن برگه یاد درخواست طلاق افتادم .

سعیده برگه رو از دستش گرفت و بازش کرد .

سامان منتظر بود تا عکس العمل سعیده رو ببینه. سعیده برگه رو روی میز گذاشت . سرش پایین بود و چیزی نمی گفت .

سامان متعجب از رفتارش ، با دلخوری گفت :

_ شما می دونستید ، آره ..؟!!

سعیده چیزی نگفت و همچنان سرش پایین بود .
سامان کلافه برگه رو از روی میز برداشت و به سمت من چرخید .

با عصبانیت برگه رو مچاله کرد و پرت کرد تو صورتم و گفت :

_ چه مرگت شده ...؟!!

به گلای فرش ذل زده بودم ، که با فریادش یه قدم عقب رفتم .

د... لامصب مگه با تو نیستم؟!

نگاهم رو از فرش گرفتم و به چشماش که از عصبانیت قرمز شده بود ، دوختم که گفت :

_من طلاقتم نمی دم .. چرا نمی فهمی ..

کلافه دستی به موهاش کشید و با صدای آروم تری گفت :

_ من دوست دارم !

پوز خندی زدم که انگار دوباره عصبیش کرد .
با صدایی که از عصبانیت به شمارش افتاده بود گفت :

_ اونقدر برو ، بیا تا موهات سفید شه .

از خونه بیرون رفت و در و محکم بهم کوبوند .
با رفتن سامان سعیده از جاش بلند شد و کنارم
نشست . با صدای آرومی گفت :

_بابا ریحانه این بدبخت که خیلی دوست داره . بیا
و از این کار بگذر ..داری اشتباه میکنیا !!

با چشمای اشکی نگاش کردم و با صدایی گرفته
گفتم :

_ آخه تو چی می دونی من تو این چند سال چی
کشیدم . از همه چیز به خاطرش گذشتم . از درس
، شهرم ، خانوادم !

نفسم رو با صدا بیرون دادم گفتم :

_یادته ، تو روی بابا واستادم و گفتم یا سامان یا
هیچ کس ..؟!_

سعیده سری تکون داد و ادامه دادم....

_چه فایده ! اشتباه محض بود . در عوض اون
چی کار کرد ؟ پیش همه تحقیرم کرد . به اسم
کار با زنای رنگارنگ می گشت ؛ حتی مسافرت
هم می رفت !

انگار من نبودم . دیگه نمی تونم ... نمی تونم تحمل
کنم . دستی به صورت تم که ، به خاطره اشک خیس
شده بود کشیدم و گفتم :

_من یه زنم . احساس دارم . غرور دارم . نمی
خوام مثل یه لباس ، باهام رفتارکنن .

دیگه گریه امونم نداد و به هق .. هق .. افتادم .
سعیده بقلم کرد و گفت :

__ مطمئنی ..؟

سرم و به نشونه ی آره تکون دادم . از خودش
جدام کرد و گفت :

__ تو اولین فرصت وسایلت رو جمع کن و بیا خونه
ی ما . احمدم یه وکیل خوب برات پیدا می کنه ،
همه چیز درست میشه .

و بعد دوباره من و در آغوش گرفت .

سعیده ازم خواست که بیرون بریم و یه گشتی
بزنیم . دو...سه ساعتی بیرون بودیم و حال کمی
بهتر شد . بعد از خوردن بستنی ، منو به خونه
رسوند و خودش رفت .

وارد خونه که شدم سرو صدا می ومد . درو بستم
و وارد پذیرایی شدم . چند تا خانم و آقا در حال

بگو بخند بودن . نمی شناختمشون !

با دیدن من ساکت شدن . صدای سامان و از
آشپزخونه شنیدم که گفت:

_ چی شد چرا یهو ساکت شدین !؟

و با سینی شربت وارد پذیرایی شد . چشمش به
من خورد ، چند ثانیه نگام کرد و بعد با لبخند
مصنوعی گفت :

_ دوستان ایشون ریحانه همسر عزیزم هستن .

همه با تعجب سلام کردن ! زیر لبی جواب دادم و
از پله ها رفتم بالا . روی تخت آروین دراز کشیدم
و بی صدا اشک ریختم .

اونقدر گریه کردم تا خوابم برد . با صدای گوشیم

چشمام و باز کردم . دستم و دراز کردم تا گوشیم
و از تو کیفم که پایین تخت بود ، بردارم که قطع
شد.

چند دقیقه به عکس آروین که رو به روی تخت
روی دیوار بود ، نگاه کردم . آهی کشیدم . از
روی تخت بلند شدم و بهش نزدیک شدم.

دستم و روی صورتش که داشت می خندید ،
کشیدم و با خودم زمزمه کردم :

_ ای کاش بودی مامانی....

چند ثانیه بهش خیره شدم . اشکام و پاک کردم و از
اتاق او مدم بیرون . به سمت اتاق خودم رفتم . اتاق
من و سامان شیش ماهی می شد که از هم جدا بود

یه حموم حسابی سرحالم کرد . جلوی آینه ایستادم
و مشغول خشک کردن مو هام بودم ، متوجه

کاغذی که به آینه چسبیده بود شدم ! برش داشتم
خط سامان بود .

_من برای دو هفته باید برم ترکیه . امشب پرواز
دارم . از خونه مامان میرم . دوست دارم سامان .

با خودم گفتم :

_هه .. دوست دارم !

کاغذ رو مچاله کردم و پرت کردم گوشه ای .
روی تخت نشستم و سرم و بین دستام گرفتم . به
این فکر کردم که ، نباید برام مهم باشه ، من که به
زودی ازش جدا می شم !

لباس پوشیدم و رفتم پایین . وارد آشپز خونه شدم
، وای که چقدر بهم ریخته بود .

با مهمونی دیشب سامان ، بایدم اینجور باشه . یه
لیوان آب پرتقال خوردم . برگشتم برم بیرون ،
منیژه رو دیدم که دستمال به دست وارد شد .

منیژه خیلی خانم مهربونی بود . گاهی برای
نظافت می یومد . لبخندی زدم و در حالی که می
رفتم سمتش گفتم :

_ عه ... سلام منیژه خانوووم ، خوبی ..؟

منو در آغوش گرفت و در همون حال گفت :

_ سلام دخترم .. ممنون شما خوبی ؟

ازش جدا شدم ..

_ ای بد نیستم .. چه خبرا ؟ چی کار میکنی ؟

چشماش اشکی شدن . سرش و پایین انداخت و
گفت :

_ واسه آروین متاسفم .. تازه شنیدم دخترم .

با صدایی که به خاطره بغض می لرزید گفتم :

_ قسمت ما هم این بود دیگه...

بینمون سکوت بود . آهی کشیدم و دوباره گفتم :

_ نگفتی .. چی شد یادی از ما کردی !?

در حالی که اشکاش و پاک می کرد گفت :

_ آقا سامان گفتن پیام . گفتن دیشب مهمونی داشتین و شما خسته اید .

دستمال و توی لباس شویی انداخت و گفت :

__ واسه ناهار چی دوست داری درست کنم دخترم ؟

با لبخند کوچکی گفتم :

__ زحمت می شه ..

لبخند مهربونی زد و گفت :

__ این چه حرفیه ، وظیفم .

در حالی که از آشپزخونه بیرون می رفتم گفتم:

__ سامان که نیست واسه خودمونم ... اوووم .. قیمه بادمجون ، قیمه بادمجون بزار .

برگشتم طرفش و گفتم :

__ حتما بمونیااا ؟

با لبخند چشماش و باز و بسته کرد و گفت :

_ باشه دخترم .

خدافضی کردم و زدم بیرون . بعد از مدت ها
سراغ دویست و شیشم رفتم . خیلی وقت بود که
حوصله رانندگی رو نداشتم .

سوارش شدم و رفتم سمت دانشگاه . وقتی رسیدم ،
ماشین پارک کردم و رفتم داخل .
مدارکم رو نشون مدیریت دادم و براش توضیحات
لازم و دادم .

گفت که سه هفته دیگه ترم جدید شروع میشه .
بماند کلی دوندگی و کاغذ بازی هم داشت .
حدودای یک ساعت و نیم . دو ساعت کارم طول
کشید .

خیلی خوشحال بودم . از دانشگاه که اومدم بیرون
، یه نفس عمیق کشیدم و سوار ماشینم شدم .

یه ساعتی تو پاساژا و مغازه ها گشتم . یه عطر
واسه خودم و یه روسری خوشگلم واسه منیژه
خریدم .

صدای گوشیم بلند شد . پیام داشتم اهمیتی ندادم .
از پاساژ زدم بیرون و سوار ماشین شدم و به
سمت خونه حرکت کردم .

دوباره موبایلم صداش بلند شد . کیفم روی صندلی
عقب بود ، بی توجه بهش به راهم ادامه دادم . به
خونه که رسیدم ، بوی قیমে بادمجون کل خونه رو
برداشته بود .

با صدای بلند گفتم:

_ سلاااااااا... منیژه جون چه بویی راه انداختی .

کیفم و روی مبل انداختم . منیژه از آشپزخونه اومد
بیرون ، در حالی که دستش و با پیش بند خشک
می کرد گفت :

_ سلام دخترم .. خسته نباشی .

با لبخند رفتم سمتش و گفتم :

_ ممنون .. شما هم خسته نباشید .

دستم و روی شکم گذاشتم و ادامه دادم..

_والای که چقدر گرسنمه..

_تا دست و صورتت و بشوری میز و می چینم .

برگشت آشپزخونه . مونه ام و از سرم برداشتم و
با مانتوم انداختم روی کاناپه .

از سرویس پایین استفاده کردم و رفتم تو
آشپزخونه..

پشت میز روی صندلی نشستم . یه کم سبزی
خوردن خوردم . منیژه دیس پلو رو روی میز
گذاشت و با لبخند مهربونش گفت:

_ خدارو شکر .. رنگ و روت از صبح خیلی
بهتره . همیشه اینجوری باش دخترم .

یه لبخند عمیق زدم و گفتم:

_ آره امروز بعد مدت ها احساس می کنم دوباره
به آرامش رسیدم .

بعد دستام و به هم مالیدم و دوباره گفتم :

_ وای خیلی گرسنمه ..

منیژه ظرف خورشید رو روی میز گذاشت .
مشغول ریختن برنج تو بشقابم بودم که ، صدای
سامان اومد! !

_ واقعا دستت درد نکنه منیژه خانم چه بویی..
هوووم .. بعد از چند وقت این خونه بوی زندگی
گرفته..

جا خوردم .. با خودم گفتم این که قرار بود بره
خونه مادرش؟! به سامان که حالا رو به روم
نشسته بود نگاه کردم.

منیژه _ نگید این و آقا سامان .. ماشااا .. ریحانه
جون که خیلی خانومه ..

سامان برای چند ثانیه نگام کرد و بعد نگاهش رو
گرفت و گفت :

_ صد البته ..!

من که تو همون حال مونده بودم ، کفگیر رو روی
برنج گذاشتم و از جام بلند شدم . با بلند شدن منیژه
برگشت سمتم با تعجب گفت :

عه ریحانه مادر کجا ..؟! مگه گرسنت نبود؟!

به سامان که مشغول کشیدن برنج بود نگاه کردم و
با یه حالتی گفتم :

_ نه دیگه اشتها کور شد !! _

سامان دست از کارش کشید و رو به من گفت :

_عه چرااا؟! تو که بعد مدت ها به آرامش
رسیدی و خیلی هم خوشحال بودی؟!_

می دونستم داره تیکه می ندازه ، جوابش رو ندادم .
در حالی که از آشپزخونه می رفتم بیرون گفتم :

_ منیژه خانم کارت تموم شد بیا اتاق آروین.. _

داشتم کیف و مانتوم و از روی مبل بر می داشتم
که ، صدای سامان رو شنیدم...

_ می بینی زندگی منو منیژه خانم ؟ !

بعد صدای قاشق که انگار انداخت تو بشقاب .
رفتم بالا...خودم و ، رو تخت آروین انداختم .
بالش آروین رو بقل کردم .

با عکسش حرف زدم و اتفاقات امروز رو برایش
تعریف کردم . نفهمیدم چقدر گذشت که به در
ضربه خورد و کمی بعد منیژه اومد تو .

با دیدن منیژه ، از روی تخت که دراز کشیده بودم
بلند شدم و نشستم .

_ خسته نباشی..._

با صدای آرومی جواب داد..

_ ممنون.._

به کنارم اشاره کردم و گفتم که کنارم بشینه .
کنارم نشست . نگاهی به اطراف انداخت . به
عکس آروین که روی دیدار بود خیره شد و گفت :

_ قصد فضولی ندارم . ولی اصلا کارت درست نبود دخترم..._

نگاهش رو از عکس گرفت و نگام کرد .

منظورش و فهمیدم ، سرم و پایین انداختم و ادامه داد.._

_ چرا این کارارو می کنید؟! شما که عاشق هم بودین و همه حسرت زندگیتون و می خوردن؟! حرفی نزدم.._

آهی کشید و دوباره به عکس آروین نگاه کرد .

_ بعد از رفتن آروین اینجور شد ؟

سرمو به نشونه ی نه تکون دادم . نفسش رو با
صدا بیرون داد . از جاش بلند شد و با فاصله
روبه روم ایستاد و گفت :

_من تو رو مثل دختر خودم می دونم و آقا سامان
رو هم درست مثل پسرم ارسطو .. اگه نمی خوای
حرفی بزنی ، اشکال نداره . ولی بدون که سامان
خیلی دوست داره...

نگاش کردم و ادامه داد..

نزدیکای ظهر اومد خونه و سراغت و گرفت .
گفت واسه قرارداد کاری مجبور یه مدت بره
مسافرت و ازم خواست تو این مدت پیشت بمونم.

دوباره سرم و انداختم پایین..

_وقتی اونجوری از سر میز بلند شدی ، خیلی
ناراحت شد . حتی یه قاشق هم غذا نخورد . بهش

گفتم بخور پسر من واسه ریحانه می برم .
میدونی چی گفت..!؟

حرفی نزددم... کمی ساکت شد و بعد گفت :

_ با چشمای اشکی نگام کرد و گفت ، دوست
داشت بعد مدت ها کنار هم غذا بخورین !!

بهم نزدیک شد و رو به روم ، روی زانو نشست .

_ مگه چند وقته با هم غذا نخوردین !؟

اشکام روون شده بودن . نگاهش کردم . دستم رو
مادرانه تو دستش گرفت . گفتم :

_ یادم نمیاد ! ولی شیش ماه ، جدی تر شده !!

ابرو هاش از تعجب بالا رفت ..

_ جدی میگی؟! آخه چرا!؟!

سرمو تکون دادم و گفتم ...

_ قبل از اون به بهونه ی آروین و مهمونی رفتن
و مهمونی گرفتن ، با هم غذا می خوریم ؛ نمی
دونم... نمی دونم... چی شد که اینجوری شد .

سامان همش دنبال کار و سفر ه... همش به بهونه
کار با خانوما رفت و آمد داره و اخیرنم...
به هق .. هق افتادم .

منیژه کنارم نشست و در حالی که با دست پشتم
رو نوازش می کرد گفت :

_ خوب ، دختر خوب خودت یه کاری می کنی که
اینجوری بشه .. چرا باهاتش سردی ..؟! چرا مثل
گذشته شاد نیستی؟! اونم مرده صبرش اندازه ای
داره !

سرم و بین دستام گذاشتم و گفتم :

_ نمی دونم منیژه خانم .. مادرش و خواهرش
مدام منو تحقیر می کنن . از کارام .. حرفام .. حتی
راه رفتنم ایراد می گیرن !!

تقصیر من چیه که سامان با دختر عموش ازدواج
نکرد؟! از اون گذشته ، سامان تو تموم این سالها
کوچیک ترین حمایتی ازم نکرد ، حتی ازم دل
جویی هم نکرد !!

بعد از اتفاقی که واسه آروین افتاد(با آوردن اسم
آروین اشکام دوباره جاری شد در همون حال گفتم
(..

تحقیر کردنشون بیشتر شد ، هر جا نشستن گفتن ،
من مادر بی لیاقتی هستم و اصلا مقصر این اتفاق
من بودم !

به سمتش چرخیدم و در حالی که گریه امونم رو
بریده بود ادامه دادم..

_ آخه اینم حرف که می زنن؟! شما خودت
مادری می دونی یه مادر واسه بچش جونشم می
ده و گریم شدت گرفت..

منیژه منو در آغوش گرفت. همون طور که
نوازشم می کرد گفت :

_ چی بگم وال.... آروم باش دخترم .. آروم..

کمی تو همون حال موندم . وقتی دید آرامتر شدم ،
منو از خودش جدا کرد و گفت...

_ توکلت به خدا باشه دخترم..

آهی کشید و از جاش بلند شد...

_ می خوای پیشت بمونم ..؟

دستی به صورتم کشیدم و گفتم :

_ نه ممنون .. شرمنده اگه ناراحتتون کردم .
دست خودم نبود .

لبخندی زد و گفت :

_ این چه حرفیه ..منم مثل مادرت ، انشالا... همه

چیز درست همیشه .

یه لبخند نصف و نیمه زدم که ادامه داد..

_ غذا رو گذاشتم تو یخچال .. آقا سامانم که چیزی نخورد . بعدا گرم کن ، بخورید .

_ دستتون درد نکنه ..

داشت از اتاق می رفت بیرون که صداش کردم .

_ منیژه خانم ..؟

به سمتم برگشت . از روی تخت بلند شدم .
روسری که براش خریده بودم و از تو کیفم در
آوردم و گرفتم سمتش .

اول به روسری تو دستم و بعد به صورت‌م نگاه
کرد .

این چیه؟!

لبخندی زدم و گفتم :

_یه یادگاری کوچیک ... امیدوارم خوشتون بیاد
..

روسری رو از دستم گرفت . بغلم کرد و مادرانه
بوسیدم .

با رفتن منیژه خودم و با آلبوم آروین مشغول کردم
. بعد از دیدن عکسا ، روی تختش دراز کشیدم .
دل‌م ضعف رفت . وای که چقدر گرسنم بود .

ساعت چهار بود . به عکس آروین نگاه و کمی
باهاش حرف زدم . یادم اومد ، سامان قرار بود
بره ترکیه و نمی خواست بیاد خونه .

واسم سوال بود ، چرا اومده خونه؟!
داشتم به همین چیزا فکر می کردم که در اتاق باز
شد .

به سمت در نگاه کردم . سامان بود ناراحت و
رنگ پریده . نگاهم و ازش گرفتم .گفت :

__ بیا یه چیزی بخور ..؟

..... _

با توام ..؟!!

....._

نفسش و با صدا بیرون داد و گفت :

_اگه به خاطره من نمیای ، من دارم میرم ، ولی بدون که خیلی بی معرفتی ..

درو بست و رفت . از دست خودم عصبانی بودم . ده دقیقه ای گذشت . بلند شدم و رفتم بیرون.

پله ها رو پایین رفتم . سامان روی کاناپه نشسته و سرشم بین دستاش بود . متوجه من نشد یا شایدم شد ، نمی دونم؟! رفتم سمت آشپزخونه .

ظرف غذا رو از یخچال آوردم بیرون و گذاشتم تو ماکروفر . سالاد و سبزی رو هم گذاشتم روی میز . صدای سامان رو شنیدم که گفت :

_ خدافظ .

یه لحظه دلم لرزید . از آشپزخونه رفتم بیرون .
چمدون به دست داشت می رفت سمت در .
نفهمیدم چی شد که گفتم :

_ اگه وقت داری بیا چیزی بخور بعد برو!؟

سریع برگشت سمتم . انگار باور نداشت ، من این
حرف و زده باشم !

با تعجب نگام کرد و گفت :

_ با من بودی!؟

حرفی نزدم . لبخند عمیقی زد و چمدون و همون
جا گذاشت . به آشپز خونه برگشتم . چند لحظه بعد
سامان هم اومد و روی صندلی نشست .

غذا رو روی میز گذاشتم . سبزی و سالاد هم
روی میز بود . بشقابم و برداشتم و برای خودم

غذا کشیدم . داشتم از آشپزخونه بیرون می رفتم
که گفت :

_ همیشه همین جا بخوری !؟

نگاش کردم . انگار از نگاهم فهمید مرددم .

با په حالتی گفت :

_ خواهش می کنم ریحانه !

چند لحظه نگاش کردم ، بعد بدون هیچ حرفی رو
به روش نشستم . مشغول خوردن شدیم . خیلی با
اشتها غذا می خورد . برام دوغ ریخت و کنار
بشقاب گذاشت .

وقتی که غذا تموم شد ، به ساعتش نگاه کرد .
بشقاب و لیوانش و برداشت و توی سینک گذاشت

. داشت می رفت بیرون که گفت :

_ خیلی چسبید... ممنون ریحانه...!!

و رفت.

نفسم رو با صدا بیرون دادم .دیگه میلی به خوردن
نداشتم . مشغول جمع کردن میز بودم که صدای
در اومد. متوجه شدم که سامان رفت .

ظرفا رو شستم و یه کم آشپزخونه رو مرتب
کردم . روی کاناپه دراز کشیده بودم و کتاب می
خوندم . تلفن خونه زنگ خورد .

کتاب و روی میز گذاشتم و سمت تلفن رفتم .

_ بله...؟

_ سلام .. سامان هست ..؟

دلم لرزید . یه خانم بود ! ضربان قلبم شدت گرفت
. سعی کردم به خودم مسلط باشم .

_ نه ... شما !؟!

با صدای کش دار گفت :

_سیمینم ... قرار بود بیاد دنبالم بریم فرودگاه ،
دیر کرد نگران شدم !

از عصبانیت دستم و مشت کردم . چشمام و محکم
بستم و باز کردم...

با صدایی که سعی میکردم نلرزه گفتم :

_ خوب با همراهش تماس بگیرید ..!؟!

_تماس گرفتم خاموش بود . ببخشید مزاحم شدم
..... بعد قطع کرد .

گوشی رو محکم گذاشتم . با خودم گفتم :

_ عوضی !!

کلافه روی کاناپه نشستم . ذهنم مشغول بود ،
با صدای موبایلم به خودم اومدم . گوشیم تو شارژ
بود . از شارژ کشیدم و به صفحش نگاه کردم .

تماس از خونه مادر سامان بود . با تعجب جواب
دادم ..

_بله .. !؟

_بله و بلا چرا نداشتی سامان بیاد اینجا؟

مادر سامان بود ، بدون اینکه اجازه حرف زدن
بده ، با عصبانیت و صدای بلند حرف میزد ..!

_مگه من دل ندارم .. ای چش سفید ..! ای خیر
ندیده ..! پسرش و که به کشتن دادی ..! حالام نمی
زاری بیاد و به مادرش یه سری بزنه ..!؟

کلی هم بد و بیراه بارم کرد . ماتم برده بود !
انگار دهنم و بسته باشن . نتونستم حتی یه کلمه هم
حرف بزنم ..! خلاصه بعد از کلی داد و فریاد
قطع کرد !

نمی دونم چقدر تو اون حالت بودم ..! به خودم که
اومدم دیدم ، هنوز گوشی رو گوشمه !! دیگه
صبرم تموم شده بود .

باید به سعیده می گفتم که دیگه نمی تونم ادامه بدم
و می خوام خونه رو ترک کنم .

قفل گوشیم رو باز کردم . متوجه دو تا پیام شدم ،
هر دو از سامان بود .

اولی ..

_سلام عزیزم .. زودتر میام ، ناهار بریم بیرون .
دومی که بعد از ۲۰ دقیقه بود .

_جواب نمیدی؟!!

پوزخند عصبی زدم و در حالی که پیام رو حذف
می کردم ، با خودم گفتم..

_ با سیمین جوننت برو ..! عوضیه آشغال ..

با سعیده تماس گرفتم . جواب نداد و رفت رو پیغام گیر .

_ علو سعیده ، می خوام فردا برم ، تونستی بیا ..

قطع کردم . به طبقه بالا رفتم و روی تخت دراز کشیدم . موبایل هنوز تو دستم بود . عصبی بودم .

تو افکار خودم بودم که صدای پیام موبایلم بلند شد . فک کردم سعیدست ، بازش کردم . از طرف سامان بود !!

_ بابت امروز ممنون...دوست دارم...

گوشی رو انداختم روی تخت و بلند شدم و با خودم گفتم :

_ این با خودش چی فکر کرده؟! که من احمقم؟!
واقعا که یه آشغالی سامان .. یه آشغال...

به سمت کمد لباسا رفتم . لباسام رو جمع کردم..

بعد کتابا و کفشها و چیزای دیگه رو...

به اتاق آروین رفتم ؛ یکی دو تا از لباساش ، با
آلبوم عکساش و برداشتم .

یکی از عروسکاش و که خیلی دوست داشت رو
هم گذاشتم تو چمدون . بالشش رو هم گذاشتم رو
جعبه کتابا تا ببرم .

به اتاق سامان رفتم . اتاقی که یه روزی اتاق هر
دومون بود ، بوی عطرش تو اتاق پیچیده بود .

نفس عمیقی کشیدم ، چقدر از هم دور شده بودیم
!..

یه کاغذ برداشتم و نوشتم که خیلی دوشش داشتم
.. نوشتم ، از کاراش خبر دارم .. نوشتم که دیگه
نمی تونم این شرایط رو تحمل کنم ... نوشتم که
....

آهی کشیدم و روی آینه چسبوندم . یه بار دیگه
نگاهمو به اتاق چرخوندم . به عکس دونفرمون که
بالای تخت بود خیره شدم ... وقتی به خودم اومدم
متوجه شدم ..

صورتتم از اشک خیس شده .. خیلی از دستش
دلگیر بودم .. روی تخت نشستم و دستم رو روش
کشیدم ..

بالش سامان رو بغل کردم . روی تخت دراز
کشیدم و به روزایی که با هم بودیم فک کردم ،
نفهمیدم کی خوابم برد ..

با صدای زنگ آیفون که پشت سر هم می خورد ،
بیدار شدم .. سرم درد می کرد . سریع تخت رو
مرتب کردم و رفتم پایین .

سعیده بود..

دکمه ی آیفون و زدم ، در واحد رو هم باز
گذاشتم ...

به سمت دست شویی رفتم . داشتم دست و صورتم
و می شستم که صدای سعیده رو شنیدم..

_سلااام ... ریحانه؟ کجایی ..!؟!

_دارم صورتم و می شورم ، الان میام ..

وقتی اومدم بیرون ، سعیده خودش و روی مبل
انداخته بود . سرشم به عقب تکیه داده و چشماش
و بسته بود .

_سلام....

با صدای من چشماش و باز کرد و سرش و به
سمتم چرخوند .

گفتم :

_چه خبرا ...؟ خسته به نظر می رسی ...؟!!

سرش و بلند کرد ، به حالت عادی نشست و گفت :

_آره ، خیلی خستم .. دیشب تا صبح بیمارستان
بودم ..

تعجب کردم ! رفتم روبه روش نشستم و با نگرانی پرسیدم :

_ چرا ..؟ طوری شده ..؟!!

_ نه بابا . چیز خاصی نیست . احمد مسموم شده بود ، بستری موقت کردندش . الانم خونست ، خوابیده ، و گرنه میومد .

در حالی که از جام بلند می شدم گفتم :

_ ای بابا ، حتما بیرون چیزی خورده ؟

_ اوهوم ..

خمیازه ای کشید و ادامه داد ..

_ تا پنج صبح بیمارستان بودیم .

به سمت آشپزخونه رفتم و چای سازو روشن کردم . سعیده هم اومد و روی صندلی نشست . یه دستش روی میز و زیر چوونش بود . با دست دیگش ، روی میز خطای فرضی می کشید .

از توی کابینت دو تا لیوان برداشتم که گفت :

_ ریحانه..؟

لیوانا رو توی سینی گذاشتم .

_ هوم..

_ تو مطمئنی ..؟

به سمتش چرخیدم و نگاهش کردم .

صاف نشست ..

هنوز منتظر نگاهش می کردم که گفت :

_ یعنی می گم ، مطمئنی می خوای جدا شی ..؟!!

نفسم رو با صدا بیرون دادم و رفتم رو به روش
نشستم .

_ ببین سعیده ، تو خودت یه زنی . خوب می فهمی
تحقیر شدن چقدر بده ! کسی که بود و نبود من
براش اهمیتی نداره . باشم که چی بشه ؟!

نگام و به میز انداختم..

_ بیشتر از شیش ماه که با هم هیچ ارتباطی نداریم
! نه کلامی .. نه احساسی ..!

هوفی کردم و ادامه دادم ..

_ به هر حال من دیگه نمی خوام ادامه بدم . تا الان هم اشتباه کردم که موندم .

با صدایی که به خاطره بغض می لرزید گفتم :

_ با موندنم فقط خودمو تحقیر کردم .

سعیده دستم رو تو دستش گرفت و گفت :

_ نمی خواستم ناراحتت کنم . فقط .. فقط سامان...

مکثی کرد و گفت :

_ هیچی . ولش کن .

دستمو از دستش کشیدم بیرون و گفتم :

_ سامان چی سعیده !؟

اول به میز و بعد به من نگاه کرد . کمی به سمتم

خم شد و دستاشو روی میز گذاشت .

_اون خیلی دوست داره .

با صدا ، پوز خندی زدم و سرمو برگردوندم.

_ هه .. اگه این دوست داشتته ، پس وای به حال دوست نداشتن !

بلند شدم تا چای رو دم کنم . سعیده گفت :

_ خوب باهاش حرف بزن . شاید حرفاش منطقی بود ؟

تو قوری چای ریختم و گفتم :

_ ول کن تو رو خدا سعیده . اگه نمی خوای کمک
کنی اشکال نداره . ولی خواهش عصبیم نکن !

قوریه چای ساز رو گذاشتم سر جاش . سعیده از
رو صندلی بلند شد و رو به روم ایستاد .

_ ناراحت نشو ریحانه . تو خواهرمی .. ما که به
جز هم کسی رو نداریم . فقط میگم .. شاید ..
شاید ... اشتباه کنی !

با په دست بازوش و نوازش کردم و گفتم :

_ مطمئن باش اگه راه دیگه ای بود . این کارو
نمی کردم .

با په حالتی نگام کرد و گفت :

_ ولی ...

دستمو برداشتم و پوفی کردم . روی صندلی نشستم
. حرفشو ادامه نداد و کنارم ایستاد .
دستامو به هم قلاب کردم و روی میز گذاشتم و
سرم و بهش تکیه دادم .

سعیده دستش و رو شونم گذاشت و گفت :

_ باشه . هر چی تو بگی . امید وارم اشتباه نکنی
.

بعد از خوردن صبحانه میزو جمع کردم و ظرفا
رو شستم . با هم به طبقه بالا رفتیم . سعیده
وسایلی که تو اتاق آروین بود ، پایین آورد .

با چشمای اشکی به تک تک وسایلی آروین نگاه
کردم . لمسشون کردم . بوشون کردم . همشون بوی

آروینم رو میداد !

با صدای سعیده به خودم اومدم .

پس کجا موندی ریحانه !؟

برای بار آخر نگاهی به اتاق انداختم و اومدم بیرون . دستم ، رو دستگیره در بود . آهی کشیدم و به اتاق سامان رفتم .

همه چیز مرتب بود . به اتاق مهمون که بیشتر از شیش ماه بود ، اتاق من شده بود رفتم . موبایل و چمدون و کیفم رو برداشتم . نگاهی به اتاق انداختم و بیرون رفتم .

سعیده پایین پله ها ایستاده بود .
با دیدنم اوفی کرد و گفت :

_ اووووف .. کجایی بابا دو ساعته؟!!

لبخندی زدم و رفتم پایین . چمدون رو از دستم
گرفتم و گفتم که پایین منتظره . سری تکون دادم
و اون رفت .

نگاهی به دور تا دور خونه انداختم . به سمت در
رفتم . برگشتم و دوباره به خونه ای که یه روز
خونه ی آرزو هام بود ، نگاهی انداختم . آهی
کشیدم . اشکامو پاک کردم و رفتم بیرون .

تا درو بستم . تلفن خونه زنگ خورد . مردد
ایستادم ، اونقدر که قطع شد . سعیده کنار ماشینم
ایستاده بود . با ریموت ماشین رو
باز کردم .

چمدون و گذاشت صندوق عقب ماشین . سوار
شدم و سعیده کنارم نشست . چند تا جعبه کتاب و
کفش و خرت و پرت هم بود ، پشت وانتی که
سعیده گرفته بود ، گذاشته بودیم .

راه افتادم و راننده وانت هم پشتمون میومد . پشت چراغ قرمز بودیم ، موبایلم زنگ خورد . خواستم از تو کیفم بردارم که چراغ سبز شد .

حرکت کردم و از سعیده خواستم جواب بده . موبایلم رو از تو کیفم برداشت . نگاهی کرد و گفت :

__ شماره نیافتاده !

تعجب کردم ! با سر بهش فهموندم که جواب بده .

__بله..؟

.....__

__بله درسته!

.....__

__عه آقا سامان شماین؟!

به من نگاه کرد.

از تعجب ابرو هام بالا رفت! راهنما زدم و کناری ایستادم. به سمت سعیده چرخیدم. با اشاره بهم گفت، می خوام حرف بزنم یا نه؟

سرمو به نشونه ی نه تکون دادم. چشماش و محکم بسته و باز کرد و به رو به رو خیره شد.

__بله..بله..حالش خوبه! شما خوبین؟ رسیدین؟

.....
__نه. راستش ..

پشت چشمی برام نازک کرد و ادامه داد..

__حمومه! بهش میگم زنگ زدین.

.....

_باشه میگم.

....._

_چشم. شما هم مراقب خودتون باشین ..
و بعد قطع کرد .

به رو به رو خیره شده بودم . نفسش و با صدا
بیرون داد و به سمتم چرخید ؛ با صدای عصبی
گفت :

_گفت که شب دوباره زنگ میزنه . خیلی نگران
بود . مثل اینکه خونه زنگ زده ، کسی جواب نداده
، دلواپس شده .

حرفی نزدم و همچنان نگاهم به روبه رو بود .

_ نمیخوای چیزی بگی ؟!

سرمو تکون دادم و گفتم :

_ داره بازیم میده . مطمئنم !

سعیده که فهمیده بود حال خوب نیست . چیزی نگفت و نگاهش و ازم گرفت . یه دفعه یکی زد به شیشه . نگاه کردم ؛ راننده وانت بود .

شیشه رو دادم پایین .

_ نمی خواین حرکت کنین !؟

سرمو تکون دادم و گفتم :

_ چرا..چرا..

رو به سعیده گفتم ، حال خوب نیست و نمی تونم رانندگی کنم . سعیده پشت فرمان نشست و راه

افتاد.

بعد از گذاشتن وسایل تو خونه جدیدم ، به اسرار
سعیده به خونش رفتم . احمد بیدار شده بود و
حالم بهتر بود .

شب دوباره سامان تماس گرفت . اونقدر به گوشی
نگاه کردم تا قطع شد و بلافاصله دوباره زنگ
خورد .

سعیده نزدیکم شد و گفت :

__ نمیخواهی جواب بدی !؟

از جام بلند شدم و گفتم :

__ نه..

بعد از خوردن شام . مشغول خوردن میوه بودیم
که تلفن خونه سعیده زنگ خورد . سعیده بشقاب
سیبی که پوست کنده بود ، به طرف احمد گرفت .

احمد بشقاب و گرفت و تشکر کرد . سعیده لبخندی
زد و به طرف تلفن رفت .

بله ؟

.....

سلام آقا سامان . خوبین ؟

به سمتش چرخیدم .

بله اینجاست .

دستش و رو گوشی گذاشت و آرام گفت :

-می خواد باهات حرف بزنه ..

از جا بلند شدم و بی توجه به سعیده ، به سمت

یکی از اتاقا رفتم . سعیده که متوجه شد تمایلی ندارم گفت :

_ راستش خوابه . یه کم سر درد داشت . مسکن خورد و خوابید .

وارد اتاق شدم و درو بستم . پشت در تکیه دادم . چند دقیقه ای همون جور موندم . آهی کشیدم ؛ مانندم و بر داشتم و پوشیدم . کیفم روی تخت بود ، برش داشتم و رفتم بیرون .

با بسته شدن در اتاق ، احمد و سعیده به سمتم چرخیدن ؛ سعیده اخمی کرد و گفت :

_ کجا !؟

رفتم نزدیکتر ..

_ برم دیگه ، ممنون بابت کمکت .

سعیده از جاش بلند شد و گفت :

_ خوب امشب بمون . فردا برو .

احمد هم کلی اسرار کرد . قبول نکردم . از شون
تشکر کردم و رفتم .

سه روز از اومدنم به خونه جدید می گذشت .
سامان دیگه از اون شب تماسی نگرفت . به شکم
روی تخت دراز کشیده و با لب تابم مشغول بودم .

برام ایمیل اومد ، ناشناس بود ! بازش کردم . از
تعجب خشکم زد ! چشمامو چند بار بستم و باز
کردم .

عکس سامان بود ! با یه دختر که تو بقل هم بودن
. رفتم پایین تر . چند تا عکس دیگه هم بود .

اشک تو چشم جمع شد . انگار یکی داشت به قلبم
چنگ می زد . با عصبانیت لب تاب و بستم .

چند تا نفس عمیق کشیدم تا اشکام سر ازیر نشن .
سامان لیاقت اشکای منو نداشت .
کمی که آروم تر شدم . لب تاب و باز کردم .

می خواستم عکسارو پاک کنم ، یادم اومد تو
دادگاه به دردم می خوره . هم رو ذخیره کردم و
صفحه رو بستم .

یه هفته ای از رفتن سامان می گذشت . دوباره
واسه طلاق اقدام کردم . تو این مدت سعیده و
احمد مرتب بهم سر می زدن.

دو هفته هر چند سخت ، ولی گذشت . از سعیده
شنیدم که سامان برگشته . چند باری خونشون رفته
و سراغ منو گرفته .

سعیده هم گفته بود که برای مدتی رفتم شیراز
پیش عمه . سامان مرتب تماس می گرفت و پیام
می داد ، جواب نمی دادم .

از سعیده و احمد هم خواهش کرده بودم ، از جایی
که هستم به سامان حرفی نزنن .

یه ماهی از رفتنم می گذشت . تدریس خصوصی
می کردم و تو یه شرکت نیم وقت منشی بودم ؛
تا بتونم به دانشگاه و درسام هم برسم . با کار و
دانشگاه روزام می گذشت .

تا اینکه احضاریه دادگاه به دست سامان رسید .
مدام پیام می داد و تماس می گرفت . چند باری هم
در خونه ی سعیده رفته بود و کلی داد و هوار راه
انداخته بود .

تو این مدت اصلا سعیده رو ندیدم . می ترسیدم
سامان تعقیبش کنه و جام و پیدا کنه . فقط تلفنی با
هم ارتباط داشتیم .

سعیده می گفت . بار آخری که سامان او مد
خونشون ؛ کلی آبرو ریزی کرد . شرمندش شدم .
ولی نمی تونستم کاری کنم .

تا اینکه روز دادگاه رسید . اون روز از شرکت
مرخصی گرفتم . تصمیم داشتم حسابی به خودم
برسم . نمی دونم چرا ، شاید می خواستم لج سامان
رو در بیارم ؛ یا شایدم ...

با سعیده وارد سالن دادگاه شدیم . استرس داشتم .
از عکس العمل سامان می ترسیدم .
نگاهم و تو سالن چرخوندم . سامان رو دیدم .

خدای من چقدر لاغر شده؟! چقدر داغون و بهم
ریختست؟! روی صندلی نشسته بود ، سرش و به
دیوار تکیه داده و چشماشتم بسته بود .

نگاهم و ازش گرفتم و یه گوشه ایستادم . نوبت ما

شد . سامان چشماش و باز کرد ، از جا بلند شد .

با سعیده نزدیک رفتیم . ما رو دید . سعیده به
آرومی سلام کرد . جواب نداد ؛ نگاه غمگینش و
بهم انداخت . یه حسی بهم دست داد ! چند لحظه
بهم خیره شدیم !

من زودتر به خودم اومدم ؛ نگاهم و ازش گرفتم و
وارد اتاق شدم . پشت سرم وارد شد . سلام کردم
و روی صندلی ردیف اول نشستم .

سامان هم سلامی داد و با فاصله یه صندلی کنارم
نشست . قاضی شروع به صحبت کرد . بعد از
اینکه حرفاش تموم شد ، سامان با صدای بلند گفت
:

__ من زنمو دوست دارم ؛

نگام کرد و ادامه داد ..

_ طلاقشم نمیدم .

پوز خندی زدم که از نگاهش دور نموند .

قاضی نگام کرد و گفت :

_ خانم زند ، نمی خواید بیشتر فکر کنید ؟

آهی کشیدم و گفتم :

_ آقای قاضی من دلایلم رو خدمت تون گفتم ؛
عکسا رو هم ، دادم خدمتتون .

قاضی سرش و تکون داد و به پرونده نگاه کرد .
سامان که سرش پایین بود ، به قاضی نگاه کرد و
گفت :

_ عکس !

وبعد نگاهش و به من دوخت و ادامه داد..

_ کدوم عکس !؟

با حرص نگاهی کردم . پوفی کردم و رو به
قاضی گفتم :

_ آقای قاضی من یه ثانیه هم نمی تونم با این آقا
زندگی کنم و.....

بعد از این همه رفتن و اومدن به دادگاه ، بالاخره
راحت شدم . از اتاق اومدم بیرون .
سعیده خودش و بهم رسوند .

_حالت خوبه ؟

با سر بهش فهموندم که آره .

داشتیم به سمت ماشین می رفتیم که سامان صدام
کرد .

_ریحانه...ریحانه..

توجهی نکردم . که گفت :

_ تو رو به خاک آروین وایسا !

ایستادم . او مد نزدیکتر و روبه روم ایستاد .
نگام به زمین بود . با صدایی که بغض داشت گفت
:

_ چرا ریحانه؟ ! چرا ؟

سعیده رفت و تو ماشین نشست . نگاهش کردم..

_ خودت نمی دونی؟!!

با نگاهی که انگار داشت التماس می کرد گفت :

_ نه ..! تو بهم بگو ..!

حرفی نزد ..

_ ما که زندگیمون خوب بود .

پوز خندی زدم و سرم و به طرف چپ برگردوندم
و دوباره نگاهش کردم . نگاهش و به دکمه مانتوم
بود ..

_ درست یه جاهایی کوتاهی کردم ولی...

میون حرفش اوادم ..

_ ولی چی؟!

نگام کرد ...

_ می دونی تو این چند سال با من چکار کردی؟!

حرفی نزد .

_ می دونی چقدر تحقیر شدم؟! چه شبایی که با

گریه صبح کردم و تو ..

بغض نداشت ادامه بدم . چشمم اشکی شده بودن
و سعی داشتم سرازیر نشن ، نفس عمیقی کشیدم ..

_ ولش کن .. حالا که دیگه همه چی تموم شده . با خیال راحت برو به عشقت برس .

او مدم از کنارش رد بشم که دستم و گرفت و با صدای آرومی گفت :

_ داری اشتباه میکنی ریحانه !

دستم و محکم کشیدم ، با اخم نگاهش کردم ؛ به سمت ماشین رفتم و سوار شدم .

نفهمیدم کی اشکام جاری شد . سعیده که از تو ماشین نگامون می کرد ؛ آهی کشید و راه افتاد . سرم و به شیشه پنجره چسبونده بودم و بی صدا اشک می ریختم .

کمی که آروم تر شدم ، متوجه اینکه سعیده داره سمت خونشون میره شدم . خونه خودم دو تا خیابون بالاتر از خونشون بود .

بدون اینکه نگاهم و از رو به رو بگیرم گفتم :

_ اصلا حال خوب نیست . میرم خونم .

در همون حال که رانندگی می کرد ، نگام کرد و دوباره به جلو نگاه کرد ..

_ چون حالت خوب نیست می ریم خونه ی ما .

به سمتش چرخیدم . چشمامو جمع کردم و با التماس گفتم :

_ خواهش می کنم سعیده . می خوام تنها باشم .

نفسش رو با صدا بیرون داد و به سمت خونم روند.

روی تخت دراز کشیده بودم و به زندگی که با

سامان داشتم ، فکر می کردم . چقدر هم دیگه رو
دوست داشتیم !

لباس آروین و روی صورتم گذاشتم و عطر
لباسش و بو کشیدم . یاد روزی که تصادف کرد
افتادم .

اگه کسی که بهش زده بود فرار نمی کرد و
آروین و به بیمارستان می برد ، شاید زنده بود و
.. الان کنارم .

لباسش و محکم بغل کردم و اشک ریختم . برای
از دست دادن آروین ، از دست دادن زندگیم ، از
دست دادن ... آهی کشیدم .

افکارم بهم ریخته بود و سرم حسابی درد می کرد
. با صدای موبایلم ، دستی به صورتم کشیدم .
موبایل رو از روی میز برداشتم . سعیده بود .

با صدایی گرفته جواب دادم ..

_بله؟

کمی سکوت کرد و بعد گفت :

_خوبی؟

آهی کشیدم و گفتم :

_آره ...

_گریه کردی؟

لبخند بی جونی زدم ..

_یه کم .

_می خوام پیام بپشت؟

_نه ، نگران نباش ، کار احمقانه ای نمی کنم !

صدای پوز خندش رو شنیدم . یه کم دیگه حرف زدیم و بعد قطع کردم . موبایل و روی تخت گذاشتم

و دراز کشیدم .

دوباره صدای موبایلم بلند شد . دستم رو روی تخت کشیدم و گوشی رو برداشتم . به صفحش نگاه کردم . با دیدن شماره سامان بلند شدم و نشستم . اونقدر به گوشی ذل زدم ، تا قطع شد .

دو دفه دیگه هم زنگ زد . گوشی رو خاموش و پرتش کردم روی میز . با خودم گفتم که باید یه خط جدید بگیرم .

دو ماهی از جدایی من و سامان می گذشت . چند باری به خونه ی سعیده رفته بود و آدرسم و می خواست .

ولی اونا گفته بودن که من به شیراز رفتم و اگه یه باز دیگه مزاحم بشه ازش شکایت می کنن .

دو ، سه هفته ی اول برام ایمیل می زد ، بدون

اینکه بازشون کنم ، حذف می کردم . خلاصه
روزا و شبا می گذشت .

ماشینم رو عوض کرده بودم . یه ال ، نود
آلبالویی خریدم . خط گوشیم و هم عوض کردم .
آخر هر هفته پیش آروین می رفتم و همه چیز رو
براش تعریف می کردم .

یک سال از رفتن آروین می گذشت . از سعیده
شنیدم که سامان تصمیم داره ، برای آروین
سالگرد بگیره و ازش خواسته منم باشم .

قبول نکردم . روز قبل مراسم به دیدن آروین رفتم
و کلی باهاش حرف زدم .

فردای اون روز سعیده و احمد به مراسم رفتن
.وقتی که برگشتن ، اونقدر سعیده عصبانی بود که
نگو ! می گفت ، ای کاش نمی رفتن .

مادر سامان اونقدر متلک بارشون کرده بود که حد نداشت . اونا هم تا آخر مراسم نمودن و برگشتن .

خیلی دلم می خواست ، از حال و روز سامان بپرسم ، ولی چیزی نگفتم . انگار سعیده فهمید و گفت :

_ سامان پرسید ، چرا تو نیومدی . بهش گفتم بلیط گیر نیاوردی.

سری تکون دادم . حرفی نزدم و نگام و به میز دوختم .

_ خیلی لاغر شده بود .

بهش نگاه کردم..

_ اصلا حواسش به خودش نبود . خیلی دلم برایش سوخت .

لیوان چایی و روی میز گذاشت و رو به روم
نشست . دستم و دور لیوان گرفتم ، ادامه داد...

_ به دختری هم همش آویزونش بود ! اصلا ازش
خوشم نیومد .

از عصبانیت فشاری به لیوان آوردم ..

دو سال گذشت . دیگه از سامان خبری نداشتم .
درس و دانشگاه .. تدریس خصوصی و
دیگه فوق لیسانسم و گرفته بودم .

برای کار از این شرکت ، به اون شرکت می رفتم
.. حالا دیگه سعیده مادر شده بود و یه دختر یه ساله
ی شیرین داشت . عاشقش بودم .

بلاخره به کمک احمد تو یه شرکت ساختمونی کار
پیدا کردم . اون روز قرار بود برای مصاحبه به

شرکت برم .

ساعت ده قرار داشتم . برای احمد کاری پیش اومد
و نتونست همراهم بیاد . خلاصه رفتم و کارا
درست شد .

شیش ماهی می شد که اونجا کار می کردم و
هنوز رئیس و ندیده بودم . هر دفعه به بهونه های
مختلف می رفتم دفترش و منشی می گفت نیست ،
جلسه داره ودیگه بیخیال شدم .

زندگیم به همین منوال می گذشت ، یک سال از
کارم تو شرکت گذشت و دیگه حسابی راه افتاده
بودم .

تا اینکه ...

قرار شد ، برای موفقیت شرکت تو یه پروژه بین
کارمندا و رؤسا جشنی گرفته بشه .

همه همکارا بودن . آقای سهرابی یکی از همکارا بود ، سه ماهی می شد ازم خواستگاری کرده بود ؛

پسر سر به زیر و خوش بر خوردی بود و البته خوش تیپ ! ولی من هنوز آمادگی شروع زندگی مشترک دیگه ای رو نداشتم .

از اون گذشته من قبلا ازدواج کرده بودم و اون ازدواج اولش بود . از این که اونم تو مهمونی بود ، حس بدی داشتم ؛ ولی خوب بدمم نمیومد!

مهمونی تو یه رستوران شیک و مجلل بود . بین همکارا با سحر که دختر خونگرم و خوبی بود ، صمیمی تر بودم . با هم تو یه اتاق کار می کردم و از این بابت خوشحال بودم .

اونقدر باهاش احساس راحتی و صمیمیت داشتم که ، تمام اتفاقات زندگیم و براش تعریف کرده

بودم ؛ اونم باهام راحت بود .

می گفت از کاظمی که معاون شرکت ، خوشش
میاد و یه حسایی نسبت بهش داره .

خلاصه روز جشن رسید . من و سحر و دو تا از
همکارای خانم دیگه که هر دو متاهل بودن ، قرار
گذاشتیم با هم بریم .

ساعت هفت بود که وارد رستوران شدیم . یه
مانتوی خردلی تا زانوم پوشیدم ، با شال و شلوار
مشکی .

کیف و کفشم که یه کم پاشنه داشت ، با مانتوم ست
کردم . سحرم یه مانتوی کرم با شال و شلوار سفید
خیلی ساده و شیک .

با ورودمون کاظمی به استقبالمون اومد . بعد از
سلام و احوال پرسی به سمتی که بقیه همکارا

بودن اشاره کرد .

با فشاری که سحر به دستم آورد، بهش نگاه کردم
؛ سرش و نزدیک آورد و آروم گفت :

_واای ریحانه ، چقدر خوش تیپ شده ..!

متوجه منظورش شدم ؛ لبخندی زدم و به کاظمی
نگاه کردم . ی کت و شلوار سرمه ای خوش
دوخت ، با یه پیراهن آبی که خطای مشکی داشت
تنش بود .

با اون صورت شیش تیغش و چشم و ابروی
مشکیش، خیلی جذاب شده بود . کنار بقیه رسیدیم
و با همه سلام و احوال پرسی کردیم .

نگاهی به اطراف کردم . چشمم به یکی که پشتش
به ما و کمی دور تر ایستاده بود ، افتاد . یه کت و
شلوار طوسی براق پوشیده بود .

با یه خانمی که آرایش غلیظی داشت و شالمش باز روی سرش انداخته بود و البته زیبا ! حرف می زد ..

به سحر که محو کاظمی شده بود ، نزدیک شدم.

در حالی که نگام و ازشون نگرفتم ، کنار گوشش سحر گفتم :

_ اون کیه..؟

وقتی جوابی نشنیدم ، نگاهش کردم ؛ یه نیش گون از بازوش گرفتم ! آخس بلند شد و به طرفم چرخید .

همکاری که نزدیکمون بودن ، بهش نگاه کردن ، البته کاظمی هم مستثنا نبود ! لبخندی بهشون زدم

و از لای دندونای بهم قفل شده ، گفتم :

_ چه خبرته...یواش تر !

سحر دستی به بازوش کشید و همه به حالت عادی برگشتن ..

_ مرگ ..چرا همچین می کنی !؟

_ خوب یه ساعت ازت یه چی پرسیدم ، جواب ندادی ، منم ...

پرید میون حرفم و گفتم :

_ حالا چه مرگت !؟

با سر به اون سمت اشاره کردم و گفتم :

_ اون کیه ؟

نگام و دنبال کرد و گفت :

_ کدوم !؟

_ اون که کت شلوار طوسی تنشه و با اون خانمه
بگو و بخند راه انداخته !؟

چشمش و ریز کرد و دقیق تر شد . بعد از چند
ثانیه گفت :

_ مجده...سامان مجد ..

با شنیدن اسمش دلم لرزید ! با تعجب به سحر
نگاه کردم ! ادامه داد ..

_ رئیس شرکت .

سرم گیج رفت . با یه دست صندلی رو گرفتم و

دست دیگم رو روی سرم گذاشتم . سحر متوجه
حالم شد و از بازوم گرفت .

_ چت شد یهو !؟

کمک کرد روی صندلی بشینم . در همون حال
گفتم :

_ چیزی نیست . یکم سرم گیج رفت ..

متعجب نگام کرد و گفت :

_ میرم یکم آب بیارم !

سری تکون دادم و اون رفت . به سمتش نگاه
کردم . هنوز پشتش اینور بود . با خودم گفتم :

_ این امکان نداره ! حتما تشابه اسمیه !

با افکارم در گیر بودم که با شنیدن صدای کاظمی
به خودم اومدم ..

_ حالتون خوبه خانم زند ؟

به طرفش چرخیدم . لبخنده کج و کوله ای زدم و
گفتم :

_ ممنون ... خوبم ..

سحر با لیوان آب میوه اومد . با اومدنش کاظمی
نگاهی بهش کرد و گفت :

_ اگه مشکلی پیش اومد ، بگین ..

سحر لیوان رو به طرفم گرفت . از دستش گرفتم
. نگاهی به کاظمی کرد و گفت :

_ باشه .. ممنون .

کاظمی سری تکون داد و از ما دور شد .

با رفتنش ، سحر کنارم نشست و گفت :

_ بهتری ؟

کمی از آب میوه خوردم و گفتم :

_ او هوم..

_ چی شد یه دفه ؟!

_ نمی دونم ! فک کنم فشارم افتاد !

به اون سمت نگاه کردم ، نبود ! نگاهم و کمی تو
سالن چرخوندم ندیدمش .. لیوان و روی میز
گذاشتم و وانمود کردم به حرفای سحر و خانم
اسدی گوش میدم .

اصلا نمی فهمیدم ، در مورد چی حرف می زنین .
تمام فکرم مشغول بود ! خدا .. خدا .. می کردم ،

اشتباه کرده باشم .

نفسم و با صدا بیرون دادم و با افکاری داغون ،
به سمت کاظمی که همه رو به میزی دعوت می
کرد ؛ نگاه کردم .

همه به میز مد نظر رفتیم ، حدودا ۱۷ نفری می
شدیم ، البته به جز مجد و اون خانوم ! همه روی
صندلی نشستن . من و سحر کنار هم نشستیم .

به لیوان شربتی که روی میز بود ، خیره شدم .
یکی داشت صحبت می کرد و از همه به خاطره
زحماتمون قدر دانی ..

صداش خیلی به گوشم آشنا می یومد ! از اون چه
که تو ذهنم بود ، نگران بودم و جرئت این که به
طرفش نگاه کنم و نداشتم .

از مون خواست ، با بردن هر اسم ، برای تقدیر
و گرفتن پاداش از جا بلند شیم !

اول اسم کاظمی رو خوند ؛ کاظمی از جاش بلند
شد و بعد از تشکر از مجد که اون رو دوست
صمیمی خودش اعلام کرد ؛

یه سخنرانی کوتاهی کرد و بعد از همکارا به
خاطره تلاششون تشکر کرد . کاظمی یکی ، یکی
اسم ها رو می خوند و مجد تشکر می کرد و به
هر کدوم مبلغی به عنوان پاداش می داد.

تا اینکه نوبت به من رسید ! کاظمی چند بار اسمم
و صدا زد ؛ با ضربه ای که سحر به پام زد ، به
خودم اومدم و نگاهش کردم .

خیلی آروم گفت :

_ حواست کجاست !؟

با گیجی به سحر و بعد به بقیه که متعجب نگام می
کردن ، نگاه کردم ؛ از جا بلند شدم و

بدون اینکه به کاظمی و مجد که کنار هم بودن
نگاه کنم ، گفتم :

_ منم از این موفقیت خوشحالم .

مجد تشکر کوتاهی کرد و پاداش رو اعلام کرد.
بدون هیچ حرفی سر جام نشستم ..ضربان قلبم
شدت گرفته بود و احساس گرما می کردم.

موقع خوردن غذا، متوجه نگاهای سهرابی شدم و
اعصابم بیشتر بهم ریخت...

از تو آینه نگاش کردم ، دست به سینه داشت نگام
می کرد . کمی به هم خیره شدیم ؛ که گفت :

_ با رفتنت ، ضعیف بودنت و ثابت می کنی !
طوری رفتار کن ، انگار اولین بار که می بینیش
!..

اون شب با افکار داغون و ذهنی بهم ریختم ،
خوابیدم .

از اون شب به بعد سامان و ندیدم و حالم بهتر
شده بود . مشغول بررسی یه نقشه بودم که در باز
شد و سحر اومد تو .

با اخم و بدون هیچ حرفی پشت میزش نشست و
مشغول به کار شد . می دونستم این جور وقتا باید
یکم بگذره تا آروم شه ؛ حرفی نزدم و اونم چیزی
نگفت ...!

هر دو در سکوت به کارمون می رسیدیم .
متوجه شدم سحر داره بی صدا گریه میکنه .
اخمی کردم و از جام بلند شدم .

نزدیکش رفتم و دستم و روی شونش گذاشتم .

_ چی شده ..؟! چرا داری گریه میکنی ؟

حرفی نزد و گریش ، شدت گرفت .

با نگرانی گفتم :

_ چی شده آخه سحر؟!_

در حالی که، فین .. فین .. می کرد، با صدای گرفته ای گفت :

_ آخر هفته نامزدیمه ..._

و دوباره اشکاش سرازیر شد . با تعجب گفتم :

_ به خاطره این داری گریه می کنی؟! خول شدی دختر؟!_

دستاش و روی میز گذاشت و سرش و بین دستاش گرفت ...

_ آخه اصلا ازش خوشم نمیآاداد !_

_ پس واسه چی می خوای نامزد کنی؟!_

نفسش و با صدا بیرون داد و گفت :

_ پسر دوست عمومه .._

با چشمای اشکی نگام کرد و ادامه داد ..

_ می دونی که حق پدري به گردنم داره، دو ماهی می شد که عمو بهم گفته بود ؛ ولی من همش بهونه میاوردم و امروز، فردا می کردم .

دیشب به مامان گفته، آخر هفته میان واسه نامزدی ؛ مامان صبح بهم گفت! بهش گفتم نمی خوام ، ولی مامان گفت عمو ؛ بزرگتره و صلاحم و می خواد ..

چشماش از اشک پر و خالی می شد ، با التماس ادامه داد :

_ چی کار کنم ریحانه...؟!!

به سمتش خم شدم و دستش و تو دستم گرفتم .

_ مگه پسر بدیه ..؟!!

_ نه ..

_ پس چرا ، مخالفی ..؟!!

دستش و از دستم کشید بیرون و متعجب نگام کرد

..

_ بابا من دوستش ندارم ..! آخه چه جوری بگم ..

به هق .. هق .. افتاد ! با ضربه ای که به در خورد
، نگام و از سحر گرفتم و به در دوختم . در باز
شد و کاظمی با نقشه ای که تو دستش بود ، وارد
شد ...

به محض ورودش به سحر که کمی آرام تر شده
بود ، نگاه کرد و با نگرانی گفت :

_ اتفاقی افتاده ..؟!!

و بعد نگاهش و به من دوخت ..

خواستم حرفی بزنم که ، سحر تندی از جاش بلند
شد و با عصبانیت گفت :

_ به شما ربطی نداره ..

بعد بدون هیچ حرف دیگه ای رفت بیرون !

کاظمی که با نگاهی متعجب ، به در بسته خیره

شده بود ، چند لحظه تو همون حال موند ؛ صدام
و صاف کردم و گفتم :

_ کاری داشتین آقای کاظمی ..؟

انگار صدام و نشنید ؛ با صدای بلند تری گفتم :

_ آقای کاظمی ؟

برگشت سمتم و گفت :

_ هان ...

یکی از ابرو هام و بالا دادم که ادامه داد..

_ یعنی بله ..

در حالی که نقشه تو دستش و روی میز می داشت
گفت :

_ آقای مجد گفتن ، اینا رو بررسی کنید ؛ اگه
اشکالی نداشت ، بدین واسه ثبت .

سری تکون دادم و پشت میز نشستم . هنوز ایستاده
و به میز سحر خیره بود . پوفی کردم و گفتم :

_ کار دیگه ای هم هست !؟

نگام کرد و گفت :

_ واسه سحر اتفاقی افتاده ؟

متعجب نگاش کردم ! متوجه نگاهم شد . دستش و
تو جیب شلوارش کرد و به سرامیک کف اتاق
نگاه کرد.

_ منظورم خانم پناهی بود ..

نمی دونم اون لحظه چی از ذهنم گذشت که گفتم :

_ آخر هفته نامزدیشه .

نگاش و بهم انداخت و متعجب پرسید :

_ نامزدی ...؟!

با سر بهش فهموندم که آره ، صورتش تو هم رفت
و دستی تو موهاش کشید .

در باز شد و سحر اومد تو ، کیفش و از کنار میز
برداشت و در حالی که به سمت در می رفت گفت
:

_ ریحانه ، برام مرخصی رد کن .

بدون توجه به کاظمی در و محکم بست و رفت .

کاظمی چند ثانیه به در خیره موند و بعد یه با
اجازه ای گفت و رفت . یه چیزی بهم می گفت ،
اونم نسبت به سحر یه حسایی داره ؛

دلم می خواست یه کاری کنم ، ولی نمی دونستم
چی کار ...! آهی کشیدم و نقشه رو روی میز نقشه
کشی باز کردم و مشغول شدم .

سه ساعتی کارم طول کشید . نقشه رو لوله کردم
و گذاشتم کنار تا بره واسه ثبت . کش و قوسی به
بدنم دادم و به ساعت نگاهی انداختم ، پنج دقیقه به
پنج بود ..

وسایلم و جمع کردم و از اتاق زدم بیرون . به
پارکینگ رفتم ؛ کاظمی رو که به ماشینم تکیه داده
بود دیدم ، نزدیک تر شدم .. متوجهم شد و صاف
ایستاد ..

_ خسته نباشید ؟

لبخندی زدم و گفتم :

_ ممنون ..

ماشین و دور زدم ، می خواستم سوار شم که
متوجه دست .. دست .. کردنش شدم ؛ انگار می
خواست چیزی بگه ولی نمی تونست .
پرسیدم :

_ مشکلی پیش اومده ؟!

دستی تو موهاش کشید و گفت :

_ راستش .. راستش ..

نفسش و با صدا بیرون داد ..

_ نه .. مشکلی نیست .

زیر لبی خدافظی گفت و برگشت بره ؛ که گفتم :

_ تا دیر نشده یه کاری کنید !

ایستاد ، بعد از چند ثانیه ، برگشت سمتم و با
التماس گفت :

_ میشه کمک کنید ؟

در حالی که توی دلم واسه این که حسم درست بود
، به خودم آفرین می گفتم ؛ با لبخند گفتم :
_ حتما ..

لبخنده دندون نمایی زد ، داشت میومد نزدیکتر که
گفتم :

_ فردا بعد از ساعت کاری ؛ الان جایی کار دارم .

کمی از لبخندش و خورد و سری تکون داد .
خدافظی کردم و سوار شدم . بعد از مرگ آروین ،
هنوز پیش مشاور می رفتم و امروز هم وقت

داشتم .

روی تخت دراز کشیده بودم و به اتفاقات امروز
فک می کردم . به سحر ... به کاظمی ... باید
کمکشون می کردم .

صبح خواب مونده بودم و با عجله خودم رسوندم
شرکت ؛ سحر امروز هم نیومد و ازم خواست
براش کارت بزنم .

سرم خیلی شلوغ بود ، از یه طرف کارای خودم و
از طرفی هم کار سحر و انجام دادم . دستی
به گردنم کشیدم ؛ به ساعت نگاه کردم ، یه ربع
به پنج بود .

به سمت دست شویی رفتم و یه دستی به سر و
صورتم کشیدم . وسایلم و جمع کردم و رفتم بیرون
.

از آسانسور پیاده شدم ، کاظمی رو دیدم که داره
به ساعتش نگاه می کنه ؛ نزدیک شدم و با لبخند
سلام کردم .

نگاهش و از ساعت گرفت و به من انداخت ، با

لبخند جوابم و داد و بدون هیچ حرف اضافه ای
گفت :

_ بریم ..؟

امروز ماشینم و نیاورده بودم ، سری تکون دادم و
سوار ماشین کاظمی که هیوندای سفید بود شدیم .

ماشین و روشن کرد تا حرکت کنه ، سامان و دید
که داره به سمتش میاد . نگاهی بهش کردم ، یه
شلوار کتون مشکی ، باکت سرمه ای شیکی تنش
بود .

به کاظمی نزدیک شد و گفت :

_ کجا ایشا...؟

کاظمی لبخند عمیقی زد و جواب داد :

_ خانم زند ماشین نداشتن ، گفتم سر راه برسونم
شون .

سامان نگاهی بهم انداختی و هومی کرد . سرم و
به سمت مخالف بر گردوندم . صدای کاظمی رو

شنیدم که گفت :

_ فعلا ...

_ به سلامت .

به سلامت و یه جوری گفت ! نفس عمیقی کشیدم
و سعی کردم بهش فک نکنم . تو کافی شاپ نشسته
بودیم و داشتم اطراف و نگامی کردم .

_ چی می خورید ؟

نگاش کردم ..

_ بستنی شکلاتی ...

برای من بستنی شکلاتی و واسه خودش یه قهوه
سفارش داد .

کمی سکوت کرد و در حالی که نگاهش به میز
بود ، گفت :

می دونید ، من .. من ..

میون حرفش او مدم ..

_ از علاقتون به سحر خبر دارم ..

با تعجب نگام کرد ! لبخندی زدم و به گلدون روی
میز چشم دوختم ..

_ خوب من تو فهمیدن این چیزا ..

نگاش کردم ..

_ خیلی تیزم ..!

لبخندم عمیق تر شد . یه پسر جوون سفارشمون
آورد . کاظمی سکوت کرده بود و به فنجون
قهوش خیره بود .

یه قاشق از بستنی مو خوردم و گفتم :

می دونستید سحرم بهتون علاقه داره ؟

با ناباوری نگام کرد و گفت :

_ واقعا ...؟!!

سری تکون دادم و یه کم دیگه از بستنی خوردم و دوباره گفتم :

_ نمی خواستم ، به سحر بابت اطمینانش خیانت کنم ؛ ولی خوب ..

نگاش کردم ..

_ چاره ای نیست ! ازتون می خوام این حرفا بین خودمون بمونه ..

با خوشحالی گفت :

_ خیالتون راحت ..

به صورت خندونش ، نگاه کردم . انگار خیلی خوشحال شده بود ؛ یه دفه چهرش تو هم رفت و دوباره به میز خیره شد !

به صندلی تکیه دادم و پرسیدم :

_ خیلی دوشش داری؟

سرش و به طرفین تکون داد و نگام کرد ..

_عاشقشم ...

لبخندی زدم . ادامه داد...

_وقتی می دیدمش یه حسی بهم دست می داد ،
توجه نمی کردم ؛ ولی کم .. کم .. این حس قوی تر
شد ؛ جوری که اگه هر روز نمی دیدمش کل روز
و کلافه بودم !

نفسش و با صدا بیرون داد و گفت :

_ چند بار می خواستم از علاقم بهش بگم ، ولی ..

نگام کرد ..

_ ترسیدم جوابش منفی باشه و شاید دیگه شرکت
نیاد ..

با دقت به حرفاش گوش می کردم . نگاهش و

گرفت و ادامه داد ..

_ حالام که قراره ..

آهی کشید ..

_ نامزد کنه ...!

سکوت کرد و به گلدون روی میز خیره شد ..

لبخندی به عاشقانه های مرد مقابلم ، زدم و تو دلم
گفتم :

_ سحر خانم کجایی که فرزادت از دست رفت ...!

در حالی که به ظرف بستنی نگاه می کردم و با
قاشق همش می زدم ، گفتم :

_ خودش که ناراضیه ..

نگام کرد ..

_ ولی خانوادش ...

سرش و پایین انداخت و گفت :

_ پس از دست دادمش ..!

به چهره ی درهم و دست مشت شدش که روی
میز بود نگاه کردم .

_ می خوای جا بزنی ...!؟!

..... _

_ همین قدر عاشقشی ...!؟!

نگاه غمگینش و بهم دوخت و گفت :

_ میگین چی کار کنم ...!؟!

ظرف بستنی رو کنار زدم و به جلو خم شدم ..

_ ببینید آقا فرزاد ، آخر هفته نامزدیه ، اگه سحر و
می خوای باید دست به کار شی ..

متعجب نگام کرد! ادامه دادم ..

_ شماره سحر و بهت میدم ؛ اول با خودش حرف
بزن ، وقتی مطمئن شدی با خانوادش !!

لبخند عمیقی زد ، ولی بعد انگار چیزی یادش بیاد
، لبخندش جمع شد و با ناراحتی گفت :

_ یعنی میشه ..؟!!

از سحر خیالم راحت بود ؛ چون از حسش به
فرزاد بهم گفته بود ، ولی عموش؟! آهی
کشیدم و گفتم :

_ انشاا ...

موبایلش و گرفتم ، اول شماره ی خودم و بعد
شماره ی سحر و سیو کردم ؛ موبایل و به سمتش
گرفتم و در حالی که بلند می شدم ، گفتم :

_ منتظره خبرای خوبتون هستم ..

موبایل و گرفت و بلند شد ؛ به آرومی گفت :

_ امیدوارم ...

لبخندی زدم و گفتم :

_ خوب ؛ من دیگه باید برم ..

_ می رسونمتون ..

_ ممنون .. یه کم خرید دارم . بهتر شما هم زودتر دست به کار شید !!
سری تکون داد . خدافظی کردم و اومدم بیرون ؛
واسه اولین تاکسی دست بلند کردم ..

رو به روی تلویزیون نشسته بودم و چای می
خوردم ، که موبایلم زنگ خورد ، موبایل و
برداشتم و بدون نگاه کردن بهش جواب دادم ..

_ بله ... ؟

سحر بود ، با صدایی که میشه گفت بیشتر به داد
شبیه ، گفت :

_ بهم گفت بهم گفت ... ریحانه بهم گفت ..

لبخندی زدم ، متوجه منظورش شدم ؛ با این حال

گفتم :

_ چته .. دیوونه ؟! گوشم کر شد ! کی گفت .. ؟
چی گفت .. ؟ حالت خوبه اصلا .. ؟!

خنده ای کرد و جواب داد ..

_ فرزاد ... فرزاد ... گفت که دوسم داره ... گفت
که ...

سحر همه چی رو و برام تعریف کرد ، قرار بود
فرزاد ، فردا با عموی سحر حرف بزنه ؛ سحر از
عکس العمل عموش نگران بود و ازم خواست دعا
کنم همه چی خوب پیش بره ...

از ته قلبم براش خوشحال بودم ؛ خدا .. خدا .. می
کردم ، عموش مخالفت نکنه و این دو تا به هم
برسن .

خلاصه بعد از کلی جیغ و داد که سحر از
خوشحالی سر داده بود ؛ خدافظی کردیم . هنوز
موبایل تو دستم بود که صدای پیامکش بلند شد .
بازش کردم ...

_ سلام ... بابت کمکتون ، یه دنیا ممنون ؛ جبران
می کنم ... کاظمی .

لبخندی از رضایت زدم و موبایل و روی میز
گذاشتم . دلم عجیب گرفته بود ؛ تلوزیون و
خاموش کردم و به اتاقم رفتم ..

بالش آروین و بغل کردم و نفس عمیقی کشیدم .
چهار سال از مرگش گذشت ! فکرم به شبی که
بدنیا اومد ، پر کشید ؛ عجب شبی بود !

سامان دویی بود و من تو بیمارستان ؛ چقدر از
اینکه سامان کنارم نبود ، غصه خوردم . روی
تخت دراز کشیدم و با فک کردن به اون روزا
خوابم برد !

تو اتاق مشغول بررسی یه نقشه بودم که با صدای
سحر دست از کار کشیدم ..

_ سلااااام ..

به چهره ی شاد و خندونش نگا کردم ، اومد سمتم
و چند بار محکم بوسیدم . در حالی که با دست
سعی می کردم دورش کنم گفتم :

_ چی کار میکنی دیوونه..!؟!

بلاخره ولم کرد و سمت میزش رفت ؛ پشتش
نشست و خندان گفت :

_ فرزاد همه چیز و برام تعریف کرد ؛ ازت
ممنونم ریحانه ، تا عمر دارم مدیونتم ..

از اینکه خوشحال بود ، خوشحال بودم . با لبخند
عمیقی گفتم :

_ اووووووووو ... چه فرزادیم میگه ..!

خنده ی ریزی کرد و گفت :

_ نمی دونی ریحانه ، دیشب با مامان حرف زدم

؛ گفت با عمو حرف می زنه ، اگه مشکلی نبود ،
بهم میگه به فرزاد بگم تا بره دیدن عمو ..

آهی کشید و ادامه داد ..

_ وای ریحانه .. خیلی استرس دارم ، خدا کنه
همه چیز خوب پیش بره ..

بلند شدم و نزدیکش رفتم، دستش و تو دستم گرفتم
و گفتم :

_ توکلت به خدا باشه .. ایشا .. مشکلی پیش نمیاد
..

نگام کرد و لبخند کم جونی زد . هر دو مشغول
انجام کارهامون شدیم ؛ نزدیکای ظهر بود که به
در چند ضربه خورد . نگاه هر دومون به سمت
در رفت .

در باز شد و فرزاد با یه دسته گل وارد شد ..

_ سلام .. خسته نباشید ..

هر دو جواب سلامش و دادیم . دسته گل و با لبخند
سمتم گرفت و گفت :

_ بابت کمکتون ممنون ؛ نمی دونم اگه کمک شما
نبود ، باید چی کار می کردم ؟

بعد نگاه پر محبتش و به سحر که اشک تو
چشماش جمع شده بود ، انداخت . مدتی به هم خیره
بودن ؛ دیدم نخیر مثل اینکه نمی خوان از هم
دست بکشن !..!

پوفی کردم و دسته گل و از دستش گرفتم . به
خودش اومد و از خجالت سرش و پایین انداخت .

عاشق رز قرمز بودم .. لبخندی زدم و گلا رو بو
کردم و گفتم :

_ به .. به .. چه گلایی ..

فرزاد ببخشیدی گفت و یکی از گلا رو بیرون
کشید . با تعجب نگاهش کردم ! شاخه گل و به
سمت سحر گرفت . سحر متعجب گفت :

من واسه چی ...؟!

فرزاد لبخندی زد و جواب داد :

_قراره ، عصر برم دیدن عموت ..

سحر ابرویی بالا انداخت و با تعجب گفت :

ولی مامان هنوز به من زنگ نزده؟!

فرزاد با حالت با مزه ای گفت :

_ما رو دست کم گرفتیا ...! زنگ زدم خونه با
مامانت حرف زدم ، گفت به عموت گفته و عصر
منتظرمه ...

سحر که از تعجب ، دهانش باز مونده بود ،
خواست حرفی بزنه که فرزاد چشمکی زد و گفت
:

_از پرونده کش رفتم .. ! شماره ی خونه رو
میگم ..

سحر لبخندی زد و گل و ازش گرفت . برق
خوشحالی رو تو چشماش می دیدم . تو دلم خدا یا
شکری گفتم که فرزاد دستاش و محکم بهم زد و
گفت :

_ خوب خانوما ؛ نهار امروز مهمون من ..

گلای پژمرده گلدون گوشه اتاق ، که روی میز
کوچکی بود برداشتم و گلایی که فرزاد آورده بود
و توش گذاشتم . در حالی که به طرف سطل
آشغال که نزدیک در بود می رفتم ، گفتم :

_ چه شود یه نهار سه نفره!

گلا رو تو سطل آشغال انداختم ؛ فرزاد گفت :

_ سه نفره نه ... چهار نفره ..

نگاش کردم ! سحر گفت :

_ نفر چهارم کیه اون وقت ..؟!

_ سامان .. ، اونم میاد ..

به طور واقعی وا رفتم .. سحر که از چهره ی
در همم ؛ متوجه حال شد ، با اخم ساختگی و لحنی
لوس گفت :

_ عه ... فرزاد ، همیشه خودمون بریم ؟

جلوی در ورودی ایستاده بودم . فرزاد که به سمت
من میومد گفت :

_ نه خانومی ... سامان مثل داداشم میمونه ، از
اون گذشته بهش گفتم امروز با همیم ، همیشه الان
بگم نیاد !

با حالی داغون به فرزاد که رو به روم ایستاده بود
، نگاه کردم ، گفت :

_ اجازه می دید ؟

ابرو هام بالا رفت و گفتم :

_ بله ...؟!!

لبخندی زد و به در اشاره کرد . متوجه شدم که

جلوی در ایستادم ؛ کنار رفتم و گفتم :

_ عه ... ببخشید !..!

در حالی که دستش رو دستگیره ی در بود ، گفت
:

_ واسه ساعت یک ، آماده باشین .
و رفت ..

با رفتن فرزاد ، سحر نزدیکم شد و گفت :

_ چت شد ریحانه ..؟! چرا رنگت پریده ؟!

نگاش کردم ، دستم و گرفت و کمک کرد تا روی
صندلی گوشه ی اتاق بشینم ..

نمی دونم چم شده بود ! اصلا حواسم نبود ، متوجه
سحر شدم که دستم و تو دستش گرفته ..

_ریحانه .. می خوای اصلا نریم .. ؟ هان .. ؟ یه
بهونه میارم ، خوبه ..؟!!

به چشمای نگرانش نگاه کردم و گفتم :

_ نه .. نه ...! مشکلی نیست .. تو برو ..

اخم کوچیکی کرد و با دلخوری گفت :

_ بدون تو ..؟! مگه میشه !

دستم و ول کرد و به سمت پنجره رفت و ادامه داد

..

_ تو باعث این خوشحالی شدی .. حالا میگی ،
این خوشحالی و بدون تو جشن بگیریم؟!!

کمی حالم بهتر شده بود ؛ بلند شدم و نزدیکش رفتم
، برام سخت بود دوباره با سامان رو به رو بشم ؛
از طرفی هم دلم نمی خواست ، جشن کوچیک
سحر و فرزاد و کوفتشون کنم !

صورت اخموی سحر و بوسیدم و گفتم :

_ هرچند برام سخته ؛ ولی .. میام .. !

اخماش باز شدن و چند بار محکم بوسیدم .

مشغول کار بودیم که ، صدای پیامک موبایل سحر بلند شد ؛ سحر نگاهی به گوشیش انداخت و گفت :

_ فرزاد ه .. تا یه ربع دیگه میاد که بریم .

نگاهی به ساعت انداختم ، بیست دقیقه به یک بود . سحر که مشغول جمع کردن وسایلاش بود ، گفت :

_ عه .. ریحانه .. الان میانا !!

سرم و به معنی باشه تکون دادم و به سمت دستشویی رفتم ، آبی به صورتم زدم ؛ به خودم تو آینه نگاه کردم ، رنگم پریده بود و ضربان قلبم به شدت می زد !

نفس عمیقی کشیدم و بعد از خشک کردن صورتم ، یه کوچولو آرایش کردم و اومدم بیرون . سحر و فرزاد در حال بگو ، بخند بودن .

سحر به محض دیدنم ، ستمت اومد و محکم بغلم
کرد .. تعجب کردم و با خودم گفتم :

_ یعنی اینقدر خوشحال که منم دارم همراهشون
میرم !؟

نگام کرد و خندان گفت :

_ وای .. ریحانه .. فرزاد با عمو تلفنی حرف
زد ..
نگاش کردم ..

_ مثل اینکه واسه عمو کاری پیش اومده ؛
نتونست امروز فرزاد و ببینه ، واسه همین تلفنی
حرف زدن و قرار شد فردا با خانواده بیان
خونمون !

لبخندی زدم و در حالی که سحر و از خودم جدا
می کردم ، گفتم :

_ خدارو شکر .. ولی سحر ، بد نیست یه کم
خودت و کنترل کنیااا ... الان آقا فرزاد پیش
خودش چه فکرا که نمی کنه !..

نگام و ازش گرفتم و به فرزاد که با عشق به سحر
خیره بود ، نگا کردم ؛ یه دستش و رو سینه
گذاشت و به حالت لوتی گفت :

_ ما چاکر سحر خانوم هستیم ...

بعد کیفش و برداشت و سمت در رفت . سحر با
لویپای گل انداخته به فرزاد نگا می کرد . فرزاد
نگاهی به ساعتش کرد و گفت :

_ پایین منتظرم ..
و رفت .

سوار آسانسور شدیم ؛ مضطرب بودم و تو دلم
غوغایی بود ! سحر دستم و گرفت و گفت :

_ خوبی ...؟!!

لبخند کم رنگی زدم و سرم و به معنی آره تکون
دادم . آسانسور و استاد و اومدیم بیرون .. فرزاد با
سامان پشت به ما مشغول حرف زدن بودن ، با
سلام سحر هر دو برگشتن سمتمون ..

سامان جواب سحر و داد و احوالش و پرسید ..
کمی عقب تر از سحر ایستاده بودم و جلوی پام و
نگامی کردم !

نمی دونم چرا نمی تونستم نگاهش کنم؟! با صدای
گیرا و مردونش گفت :

_ حال شما چگونه خانم زند ؟

نگاش کردم . یه دستش تو جیب شلوارش بود و تو
دست دیگش کیفش . با یه لبخند کوچیک نگاه می
کرد ! از دیدنش دلم یه جوری شد !

همینطور به هم خیره بودیم تا اینکه سحر فشاری
به دستم آورد ؛ به خودم اومدم و آروم گفتم :

_ ممنون ..

نگام و ازش گرفتم و به کیف فرزاد دوختم .

قرار شد با ماشین فرزاد بریم . من و سحر عقب و
سامان هم کنار فرزاد نشست . چند دقیقه ای از
حرکتمون نگذشته بود که سامان گفت :

_ خوب حالا این ناهار به چه مناسبت هست ؟

فرزاد از آینه به سحر نگاهی انداخت و گفت :

_ می خوام داماد شم ..

و لبخند عمیقی زد . با تموم شدن حرف فرزاد ،
سامان چنان به سمت فرزاد برگشت و نگاهش کرد
که همگی تعجب کردیم !

فرزاد نگاه کوتاهی به سامان انداخت و در حالی
که دور می زد گفت :

_ چرا اینجوری نگا میکنی ..؟! بهم نمیداد زن
بگیرم !؟

سامان به رو به رو نگا کرد و گفت :

_ چرا .. چرا .. به سلامتی .

فرزاد تشکری کرد و دیگه تا رسیدن به رستوران
حرفی زده نشد . به رستوران رسیدم و پشت یه
میز چهار نفره نشستیم . همه سکوت کرده بودیم
که گارسون اومد تا سفارش بگیره .

فرزاد از سحر پرسید ، چی می خوره ؟ سحر گفت
هر چی خودش می خوره واسه اونم سفارش بده .
سامان و من هم با حرف سحر موافقت کردیم .

فرزاد سری تکون داد و رو به گارسون گفت :

_ چار پرس ماهی سالمون با مخلفات .

هنوز حرف فرزاد تموم نشده بود که سامان گفت :

_ نه .. نه .. آروین و ریحانه ، بهش حساسیت
دارن !

ابروهام بالا رفت و متعجب نگاش کردم !

نگاهمون بهم گره خورده بود ؛ سحر نگاهی به ما کرد و خطاب به فرزاد گفت :

_ اگه ممکنه .. سلطانی بخوریم ؟

فرزاد که گیج شده بود ، سری تکون داد و به گارسون گفت ، سلطانی بیاره . همین طور به هم خیره بودیم که من زودتر به خودم اومدم و نگام و ازش گرفتم .

در حالی که از جا بلند می شدم گفتم :

_ میرم دستام و بشورم .

سحر هم از جا بلند شد و گفت که میاد !

به محض ورود به دست شویی ، پاهام شل شدن و نزدیک بود بیافتم که سحر بازوم و گرفت و با نگرانی گفت :

_ چی شد ..؟!!

از دیوار گرفتم و سعی کردم اروم باشم . آبی به دست و صورتم زدم . دستام بی دلیل می لرزیدن !

سحر کنارم بود و مراقب که نخورم زمین . پرسید
:

_ بهتری ..؟!!

سری تکون دادم که بهترم ؛ چند تا نفس عمیق
کشیدم و اومدم بیرون . سامان با نگرانی نگام می
کرد و من سعی می کردم آرام باشم و بهش توجه
نکنم ..!

خلاصه تو سکوت و گاهی هم مزه پرونیای فرزاد
غذا رو خوردیم و برگشتیم شرکت . اصلا حوصله
ی کار و شرکت و نداشتم ، به سحر گفتم حال
خوب نیست و اومدم خونه .

روی کاناپه نشسته بودم و بالش آروین بغلم ،
چشمم و بسته بودم و به اتفاقات امروز فک می
کردم ، به اینکه سامان هنوز یادش ، به سالمون
حساسیت دارم و ... !

سرم به شدت درد می کرد . صدای موبایلم بلند شد
و از فکر او مدم بیرون . نگاهی به شماره انداختم
، ناشناس بود !

اخمی کردم و جواب دادم ..

_بله ..؟

.....
_علو .. بفرمایید ..؟

جوابی نیومد !

پوفی کردم و گفتم :

_ آزار داری ..؟!!

می خواستم قطع کنم که گفت :

_ باید ببینمت ..!!

لرزش دلم و حس کردم !

_ علو ... صدام و می شنوی ..؟!!

چشمام و محکم بستم و باز کردم و گفتم :

_ شما ..؟!!

صدای پوز خندش و شنیدم ، کمی سکوت کرد و
گفت :

_ نگو که شناختی ..؟!!

موبایل و تو دستم فشار دادم و حرفی نزدم !

جدی تر گفتم :

_ گفتم که .. باید ببینمت ..!

با صدایی که سعی داشتم نلرزه گفتم :

_ ولی من نمی خوام ..

عصبی شد و داد زد ..

_ ده .. لعنتی من می خوام ؛ فردا بعد از ساعت

کاری منتظرم باش ..!

قطع کرد ! گیج بودم ! مدتی به گوشی تو دستم
خیره شدم ، با خودم گفتم شماره من و از کجا
آورده؟ ! بعد خودم جواب خودم و دادم که .. خوب
معلومه اون رئیس شرکت !

با صدای زنگ خونه ، بلند شدم و در و باز کردم
؛ دختر خانم سلیمی بود ، شاگردم . در واحد و باز
گذاشتم و به آشپزخونه رفتم ؛ یه لیوان آب خوردم
تا آرام شم که صدای مهسا اومد ..

_ ریحانه جون .. سلام ..

از آشپزخونه اومدم بیرون و دعوتش کردم بشینه
...

شب به زور آرامبخش خوابم برد و صبح به سختی
از خواب بیدار شدم ، بعد از گرفتن یه دوش ،
کمی سر حال تر شدم .

سحر امروز نیومده بود ، با بی حوصله گی
مشغول کار شدم ؛ طاقت رو به رو شدن با سامان
و نداشتم و نیم ساعت زودتر از شرکت زدم بیرون

!

یه کم تو پارک قدم زدم و طبق روال هر پنجشنبه ، رفتم دیدن آروین . کلی باهاش حرف زدم ، احساس سبکی می کردم . کمی خرید کردم و بعد از خوردن ساندویچ ، به سمت خونه رفتم .

تا در واحد و باز کردم ، صدای تلفن خونه بلند شد . در و بستم و خریدارو گذاشتم رو این . گوشه رو بر داشتم و گفتم :

_ بله ...؟

_ هیچ معلوم کجایی ..؟! چرا گوشیت و جواب نمیدی؟! می دونی چند بار زنگ زدم ..؟! هم به خونه ، هم گوشیت ..! سه دفعه هم اومدم خونت ! کجا بودی تا حالا ..؟!!

سعیده بود که داشت مثل مامانا غر می زد .
نگاهی به ساعت روی دیوار کردم ، از ده گذشته بود ! تو دلم بهش حق دادم که نگران بشه .
لبخندی زدم و گفتم :

_ اول سلام ... بله خوبم ، تو چطوری؟! درسای
خاله چطوره؟!!

میون حرفم اومد و گفت :

_ لوس بازی در نیار ، بگو ببینم کجا بودی؟!!

نفسم و با صدا بیرون دادم و روی صندلی کنار
تلفن نشستم ..

_ رفته بودم دیدن آروین ، بعدشم یه کم خرید کردم
و یه چیزی خوردم ، تا الان طول کشید .

سعیده که انگار آروم تر شده بود گفت :

_ چرا گوشیت و جواب ندادی؟

پام و روی پای دیگم انداختم و گفتم :

_ شرمنده ، حتما نشنیدم . راستی فک کنم من از
شما بزرگترما؟!!

باصدای آرومی گفت :

_ ببخشید .. ، راستش خیلی نگران شدم .

خنده ای کردم و گفتم :

شوخی کردم بابا ..

یه کم دیگه حرف زدیم و بعد قطع کردم . خیلی خسته بودم ، خریدارو جابجا کردم و خوابیدم . صبح با کمی سر درد بیدار شدم .

امروز جمعه بود و تصمیم داشتم یه کم به اوضاع خونه رسیدگی کنم . بعد از خوردن صبونه، مشغول مرتب کردن خونه بودم که تلفن زنگ خورد . جواب دادم ..

سحر بود ، می گفت که فرزاد با خانوادش اومدن و همه چیز خوب پیش رفت و قرار شد دو هفته دیگه یه جشن کوچیک بگیرن و نامزد شن .

خوشحال شدم و براش آرزوی خوشبختی کردم . بعد ، از مراسم و تعداد مهمونا گفت و قطع کرد . نفس عمیقی کشیدم و مشغول انجام بقیه کارا شدم .

بعد از تموم شدن کارام ، یه حموم حسابی کردم .

نگاهی به ساعت انداختم ، از دوازده گذشته بود .

تو آشپزخونه مشغول سرخ کردن سیب زمینی
بودم که تلفن زنگ خورد . زیر شعله رو کم کردم
و رفتم تا تلفن و جواب بدم .

__بله ..؟

__ سلام .. چطوری ..؟!!

__ سلام ، خوبم .. تو خوبی .. درسا ، احمد خوبن
؟

__ همه خوبیم ..زود آماده شو داریم میایم دنبالت
بریم بیرون ..

روی صندلی کنار تلفن نشستم و گفتم :

__نه قربونت سعیده جون .. برین خوش بگذره .

__به درسا گفتم تو هم میای ، زود حاضر شو ،
داریم راه می افتیم ..

و قطع کرد . نفسم و با صدا بیرون دادم و بلند شدم

تا حاضر شدم . زیر گاز و خاموش کردم و به اتاقم رفتم .

بعد از خوردن ناهار ، به پیشنهاد احمد ، شهر بازی رفتیم و درسا کلی بازی کرد . قربونش برم ، با اون زبون شیرینش مدام سوال می کرد و زبون می ریخت .

هفته ی آینده دو سالش تموم می شد . روز خوبی بود ، شام هم پیتزا خوردیم و سعیده ینا منو رسوندن و رفتن . اونقدر با درسا بازی کرده بودم که نای لباس عوض کردن هم نداشتم .

با بی حوصله گی لباسام و عوض کردم ، طبق معمول هر شب بالش آروین و بغل کردم و خوابیدم .

با صدای تلفن خونه از خواب پریدم ؛ نگاهی به ساعت انداختم ، والی ده بود ! خواب مونده بودم ! از اتاق اومدم بیرون و تلفن و برداشتم .

__بله ..؟

__کجایی دختر ..؟!

_ خواب موندم سحر ، الان راه میوفتم ..

یه دوش پنج دقیقه ای گرفتم و سریع حاضر شدم و راه افتادم ... وارد اتاق شدم ، خبری از سحر نبود ؛ پشت میز نشستم و نفسی تازه کردم .

سحر با لیوان چای وارد شد و با دیدنم گفت :

_ سلاااام .. چرا دیر کردی !؟

_ سلام .. خواب موندم ..

در حالی که پشت میزش می نشست گفت :

_ گوشتیت چرا خاموشه ..؟

یاد موبایلم افتادم که تو کیفم بود !

در حالی که کامپیوتر و روشن می کردم گفتم :
_ یادم رفته از تو کیفم برش دارم ، حتما شارژ تموم کرده .

ابرویی بالا انداخت و گفت :

_ اون وقت چرا يادت رفته گوشيت؟!

_ چم دونم ..! از بس حواس پرتم ..

چند ثانيه نگام كرد و بعد مشغول كارش شد . تا
ظهر مشغول بوديم . سحر نقشه اي رو لوله كرد و
گفت :

_ داريم با فرزاد ميريم نهار ، ميای ..؟

به بدنم كش و قوسی دادم و گفتم :

_ نه .. گرسنم نيست .

سحر كيفش و برداشت و گفت :

_ باشه ، پس اومدنی يه چي برات می گيرم .

سری تگون دادم و اون رفت . دستم و روی ميز
زير چونم گذاشتم و لبخندی به عاشقانه های سحر
و فرزاد زدم ؛ يادش بخير چقدر با سامان از اين
كارا می كرديم ..!

تو همین فکر بودم که در به شدت باز شد ؛ از جا پریدم و نگام رو سامان قفل شد ! با عصبانیت بهم نزدیک شد و گفت :

_ مگه نگفتم باید ببینمت ..؟! چرا صبر نکردی ؟

من که شکه شده بودم ، سعی کردم آرام باشم ، نگام و به میز دوختم و با صدای نه چندان بلندی گفتم :

_ گفتم که نمی خوام ببینمتون ! در ضمن ..

با اخم نگاهش کردم ..

_ شما حق ندارین سر من داد بزنین !..!

انگار متوجه رفتارش شد ، دستی تو موهایش کشید و پشتش و به من کرد و با ملایمت گفت :

_ چرا گوشیت و جواب نمیدی ..؟! از دیروزم که خاموشه !..!

بدون توجه به حرفش ، کیفم و برداشتم و از کنارش رد شدم . بازوم و گرفتم و کلافه گفتم :

_ ازت یه سوال پرسیدم ..؟

با عصبانیت دستم و کشیدم بیرون ..؛ انگشت
اشارم و رو به روش گرفتم و با صدای بلند گفتم :

_ حق نداری به من دست بزنی !!

و تو چشماش خیره شدم ! چند ثانیه تو همون حال
موندیم ، که صدای موبایلش بلند شد ؛ نگاهش و ازم
گرفت و به صفحه گوشی انداخت .

کافه دستی تو موهاش کشید و تماس و قطع کرد .
به سمت در می رفتم که گفت :

_ صبر کن !!

برگشتم طرفش و نگاهش کردم . قدمی به سمتم
برداشت ، به در ضربه خورد و بعد باز شد . هر
دو به در نگاه کردیم .

دستی که یه گل رز داشت تو قاب در نمایان شد و
بعد سهرابی با یه لبخند ! چشمام و محکم بستم و
باز کردم و با خودم گفتم :

_ اینو دیگه کجای دلم بزارم ..؟!!

سهرابی کامل وارد شد و با دیدن سامان تعجب
کرد و اخماش تو هم رفت ! با صدایی که سعی
داشت بی تفاوت باشه ، رو به سامان گفت :

_ سلاااام آقای مهندس .

سامان بدون توجه به دست سهرابی که برای دست
دادن ، به سمتش گرفته بود ، بی حوصله جواب
داد و به پنجره نگا کرد .

سهرابی دستش و عقب کشید و گل و ستم گرفت
و با لبخند گفت :

_ احوال شما خانم زند ؟!

متوجه سامان شدم که با اخم داره نگام میکنه ،
نمی دونم چی شد که گل و ازش گرفتم و با یه
لبخندی که خودم هم نفهمیدم از کجا اومد ؛ ازش

تشکر کردم !

حتی خود سهرابی هم از تعجب دهندش باز مونده بود ! آخه از منی که جواب سلامشم به زور می دادم بعید بود !

سامان با عصبانیت اتاق و ترک کرد و در و محکم بهم کوبید . به سهرابی که کلا گیج شده بود ، نگاهی انداختم ؛ گل و بو کردم و دوباره ازش تشکر کردم .

لبخندی زد و پرسیدم :

_ راستی کاری داشتین ؟

یه دستش و تو جیب شلوارش کرد و گفت :

_ داشت یادم می رفت ، می خواستم برم ناهار که خانم پناهی و دیدم ، ازشون سراغ شما رو گرفتم ، گفتن اینجا هستین .

نگاش و ازم گرفت و به زمین انداخت و ادامه داد

..
_ گفتم ، اگه دوست داشته باشین ..

نگام کرد ..

_ با هم بریم ناهار ..؟!!

یکی از ابرو هام و دادم بالا ، با خودم گفتم ؛ بد نیست یه کم تفریح کنم ! کیفم و رو دوشم جابجا کردم و گفتم :

_ چرا که نه ..! اتفاقا منم داشتم می رفتم واسه ناهار ..

و بعد لبخندی زدم .. خوشحال شد و با یه دست به در اشاره کرد و گفت :

_ پس بفرمایید ...

از آسانسور اومدیم بیرون . داشت یه چیزایی از دوران دانشجوییش می گفت و من فقط گوش می کردم . به سمت ماشینش که شاسی بلند مشکی بود رفت و منم دنبالش .

در جلو رو برام باز کرد ، لبخندی زدم و می خواستم سوار شم که صدای خنده شنیدم ؛ هر دو

به سمت صدا برگشتیم ...

سیمین بود ! با صدای بلند و عشوه می خندید و خودش و به سامان چسبونده بود . دندونام و به هم فشار دادم ؛ نگاهی به سامان انداختم ، اصلا حواسش نبود و در حالی که سرش پایین بود ، سمت ماشینش می رفتن .

سهرابی سلامی کرد که هر دو به ما نگا کردن .

سیمین با عشوه جواب داد و سامان به من خیره شد . نگام و ازشون گرفتم ، سوار شدم و در و محکم بستم . نمی دونم چرا ..؟! ولی از بودنش کنار سیمین خیلی عصبانی بودم !

سهرابی با اجازه ای گفت و سوار شد . اونا هم سمت ماشین سامان که پروشه ی مشکی بود رفتن . سهرابی نگاهی بهم کرد و راه افتاد .

ذهنم خیلی درگیر بود ! با خودم گفتم :

_اصلا به تو چه سامان چی کار می کنه؟! اون

زندگی خودش و داره و ..

به همین چیزا فک میکردم با خودم درگیر بودم که
ماشین ایستاد . نگاهی به سهرابی کردم ، با لبخند
نگام می کرد ، با سر به رستوران اشاره کرد و
گفت :

_ رسیدیم ..

پشت میز نشسته بودیم و سهرابی حرف می زد و
می خندید ؛ اصلا حواسم به حرفاش نبود ولی با
لبخند نگاهش می کردم و وانمود می کردم که دارم
به حرفاش گوش میدم .

کلی بهم توجه می کرد و من تمام فکر پیش
سامان بود !

بعد از ماجرای اون روز سامان مدام پیغام می داد
که باید باهام حرف بزنه و من اهمیتی نمی دادم .

سه ماهی از نامزدی سحر و فرزاد میگذره ،
سهرابی دوباره ازم خواستگاری کرد ؛ از ازدواج
و جداییم خبر داشت ولی از ماجرای من و سامان
نه .. !

دو ماه دیگه جشن عروسی سحر بود ، خیلی
براشون خوشحال بودم . پنجشنبه بود و طبق
عادت همیشه ، باید می رفتم دیدن آروین ؛ بعد از
ساعت کاری از سحر خدافظی کردم و رفتم
پارکینگ .

سامان به ماشینم تکیه داده بود و دستاشم رو سینش
قلاب کرده بود . اخمی کردم ؛ هنوز چند قدمی
مونده بود تا به ماشین برسم ، در ماشین و با
ریموت باز کردم .

تکیش و از ماشین گرفت و با لبخند نزدیک شد و
گفت :

_ سلام ..

دلَم یه جوری شد ، صداش مثل اون روزا شده بود
! نفسم و با صدا بیرون دادم و ماشین و دور زدم ،
در و باز کردم و خواستم سوار شم که اومد سمتم
و در و گرفت و گفت :

_ باید باهات حرف بزنم .

با اخم نگاش کردم ، یه چیزی تو نگاش بود ؛ یه

غم .. یه دلخوری .. نمی دونم چی بود ! هنوز
نگام تو صورتش بود ..

_ باید برم دیرم شده ..

فشاری به در آورد و بستش ، یه قدم عقب رفتم و
گفتم :

_ دیوونه شدی ..؟! این کارا یعنی چی ؟!

به در تکیه داد و آروم گفت :

_ چرا اینجوری می کنی ؟ ! الان چند وقت میگم
باید با هم حرف بزنیم ؟!

روم و برگردوندم و گفتم :

_ من حرفی ندارم ..

با صدای بلند گفت :

_ من دارم لعنتی ..!

به اطراف نگاه کردم ، خدارو شکر کسی نبود ؛

به آرومی گفتم :

_ چرا اینجوری میکنید آقای مجد ..

پوز خندی زد و دستی تو موهایش کشید ، ادامه
دادم ...

_ الان یکی میاد ؛ زشت به خدا !..!

یه قدم بهم نزدیک شد ...

_ زشت ه ... زشت ه ...

دوباره پوزخندی زد و با حرس گفت :

_ چطور وقتی با سهرابی می پری زشت نیست !؟

با عصبانیت بهم خیره شده بود . پوفی کردم و
نگام و ازش گرفتم ! نگاهی به ساعت انداختم ،
خیلی جدی گفتم :

_ لطفا برید کنار ، دیرم شده ..

_ کجا می خوای بری !؟

_ به شما ربطی نداره !

_ با سهرابی قرار داری آره...؟!!

حرفی نزدم ، پوز خندی تحویلش دادم و روم و برگردوندم .
محکم به سقف ماشین کوبوند و با عصبانیت گفت
:

_ آره دیگه .. عاشق خستتون منتظرن !

نگاهی به سر تا پاش انداختم ، ماشین و با ریموت
قفل کردم و به سمت در پارکینگ رفتم .

متوجه ضربه ای که با پاش به ماشینم زد و گفت
لعنتی شدم ! تو دلم دیونه ای بهش گفتم و رفتم
بیرون .

برای اولین تاکسی دست بلند کردم . تو فکر رفتار
سامان بودم که راننده گفت :

_ رسیدیم ..

کرایه رو دادم و به سمت ورودی بهشت زهرا
رفتم . از دکه ای که گل میفروخت ؛ چند شاخه
گل و گلاب گرفتم .

بالای قبر آروین چند لحظه ایستادم و به سنگ
قبرش خیره شدم . آهی کشیدم و کنارش نشستم ..

_ سلام مامانم .. ببخشید امروز یه کم دیر شد .

گلاب و روی سنگ قبر ریختم و دستی روش
کشیدم .. در حالی که داشتم باهاش حرف میزدم ،
گلا رو هم پر پر می کردم .

_ راستی ، دو ماه دیگه عروسی سحر و فرزاد ؛
خیلی خوشحالن ، درسا خیلی بزرگ شده ، کاش
بودی مامانی !!

کمی سکوت کردم ... بعد ادامه دادم ..

_ خاله سعیده ینا ، رفتن کیش ، الان دو هفتست ..

اشکام سرازیر شد ..

_ خیلی تنهام !..!

تو حال و هوای خودم بودم که ، یه جفت کفش
مردونه کنارم دیدم ! نگام و از کفشا به بالا بردم ؛
از تعجب چشمام گشاد شده بودن !

با فاصله کنارم نشست و آروم گفت :

_ با آروین قرار داشتی !؟

نگام و ازش گرفتم و به قبر دوختم .. با صدایی که
بغض داشت ادامه داد ..

_ من پنجشنبه ها وقت نمی کنم پیام ، ولی تقریباً
صبای جمعه میام ..

سرش و به طرفم چرخوند ..

_ پس این گلای هر هفته کار تو ..!؟

نگاش کردم ، چند ثانیه بهم خیره شدیم ؛ بعد نگاش
و گرفت و به قبر دوخت . نفسش و با صدا بیرون
داد و گفت :

_ فک می کردم آروینم مثل من فراموش کردی؟!!

دندونام و روی هم فشار دادم و بلند شدم برم که از بند کیفم گرفت و گفت :

_ خواهش می کنم ریحانه .. تو رو به روح آروین ، بزار حرف بزنم !

دستم و به هم قلاب کردم و همونجا ایستادم .
دستی تو موهاش کشید و بعد از کمی سکوت نگام کرد و گفت :

_ چرا ریحانه ..؟! چرا این کارو کردی ..؟!!

با اخم نگاهش کردم و گفتم :

_ کدوم کار ..؟!!

با صدایی که می لرزید گفت :

_ چرا اتهام گذاشتی ؟ چرا داغونم کردی ؟ چرا زندگیمون و ..

میون حرفش اومدم ..

_ کدوم زندگی ..؟!_

پوز خندی زدم و نگاهش کردم ..

_ واقعا نمی دونی چرا؟!_

نگاهش غم داشت .. گله داشت .. حرف داشت
.. انگار داشت خواهش می کرد ..

_ نه نمی دونم ..!_

پشتم و بهش کردم و با حرس گفتم :

_ برو از سیمین جونت بپرس ..

بلند شد و رو به روم ایستاد ؛ اخمی کرد و گفت :

_ به اون چه ربطی داره ..؟!_

بغض داشت خفم می کرد و سعی داشتم باز نشه ،
با صدای لرزون گفتم :

_ دیگه مهم نیست ..!_

و ازش دور شدم . چند قدمی رفتم که صدام زد ..

_ صبر کن .. ریحانه ..

اهمیتی ندادم و قدمام و بلند تر برداشتم ؛ خودش و بهم رسوند و در حالی که بند کیفم و کشید گفت :

_ وایسا ..

برگشتم و با عصبانیت نگاهش کردم . دستاش و به حالت تسلیم بالا برد و نفس .. نفس .. زنان گفت :

_ بهت دست نزدم که .. کیفیت و گرفتم !

سعی کردم نخندم ! ولی نشد ، لبخند کوچیکی زدم که از چشمای سامان دور نمود ؛ لبخند عمیقی زد ، اخمی کردم و دوباره به راهم ادامه دادم .

پشت سرم میومد .. چند قدمی رفتیم که گفت :

_ ماشین که نداری ؟..

_ به لطف شما نه ؟..

_ بیا می رسونمت ؟..

_ ممنون ..

پرید جلوم و گفت :

_ خواهش می کنم ..

نگاش یه حالتی بود ! چشماش و جمع کرد و آروم
گفت :

_ به عنوان یه همکار ؟

بی اراده سری تکون دادم و اون لبخند زد .

چند دقیقه ای از حرکتمون گذشته بود که پرسید :

_ از کدوم طرف برم ؟

_ برید شرکت ، با ماشین خودم میرم !

سری تکون داد . دوباره بعد از کمی سکوت
پرسید :

_نگفتی ..
نگاهی بهم انداخت .
_چه ربطی به سیمین داره !؟!

و دوباره به رو به رو نگاه کرد . نگاهش کردم و
گفتم :

_خودت نمی دونی !؟!

انگار عصبی شد ، دنده رو محکم جابجا کرد و
گفت :

_اگه می دونستم که نمی پرسیدم ؟

یه دفعه اون عکسا اومد جلوی چشمم ! نفسم بند
اومد و به سختی می تونستم نفس بکشم !
انگار یه مسافت طولانی رو دوپیده بودم ؛ به
سختی گفتم :

_میشه نگه داری ؟

نگام کرد و پرسید :

_ چرا ..؟!_

به سختی و بریده .. بریده .. گفتم :

_ خواهش .. می ... کنم .

متوجه حال بدم شد و کنار زد ؛ پیاده شدم و بدون این که در ماشین و ببندم ، تن .. تن .. نفس کشیدم ، دستم و از بقل گذاشتم رو کاپوت .

چند تا نفس عمیق کشیدم ، بهم نزدیک شد و گفت :
_ خوبی ..؟_

نگاش کردم ، اصلا نفهمیدم کی پیاده شد ! سری تکون دادم که آره . به سمت دکه ای که چند متر جلوتر بود رفت و بعد از چند دقیقه ، با آب معدنی و چند تا آب میوه برگشت .

حالم بهتر شده بود ، آب و باز کرد و گرفت سمتم ..

_ یه کم بخور ..

ازش گرفتم و کمی خوردم ؛ یکی از آب میوه ها

رو از تو نایلون برداشت و می خواست بازش کنه
! با صدای آرومی گفتم :

_ نمی تونم بخورم ، باز نکن ..

توجهی نکرد و بازش کرد ! گرفت طرفم ، نگاش
کردم ؛ چند ثانیه به هم خیره شدیم و بعد بطری آب
و ازم گرفت و آب میوه رو داد دستم !

از کارش سر در نیاوردم ! همینجور بهش نگامی
کردم که گفت :

_ بخور دیگه ..؟

نفسم و با صدا بیرون دادم و یه کم خوردم . حال
بهتر شده بود ، سوار شدیم و راه افتاد .
سرم و به پنجره ماشین چسبونده بودم و به گذشته
فک می کردم .

چقدر تنها بودم .. چقدر تحقیر شدم .. ذهنم درگیر
این چیزا بود که با شنیدن صداش از فکر اوادم
بیرون ..

_ چی شد یهو ..؟!!

با چشمای اشکی نگاهش کردم ، نگاهش و از جلو
گرفت و یه لحظه نگام کرد ؛ ابروهایش بالا رفت
و با تعجب پرسید :

_ چرا گریه میکنی ..؟!!

اصلا نفهمیدم کی اشکام جاری شدن ! نگام و
ازش گرفتم و به دستام دوختم ؛ اشکام تندتر
سرازیر می شدن ! در حالی که جعبه دستمال رو
طرفم می گرفت گفت :

_ ای بابا .. چی شد آخه ..؟!!

دستمالی برداشتم و اشکام و پاک کردم . ولی به
ثانیه ای نکشید که دوباره سرازیر شدن ..! کمی
سکوت کردم و بعد با صدای گرفته گفتم :

_ میشه بریم یه جا بشینیم ؟!

هنوز نگام به دستم بود ، متوجه نگاهش شدم .
حرفی نزد و اولین بریدگی ، دور زد . با ایستادن
ماشین ، به خودم اومدم ؛ بدون حرف پیاده شد و
منم پیاده شدم .

نگاهی به اطراف انداختم ، به نظرم آشنا میومد .
کمی که دقت کردم یادم اومد ، آره همون جا بود
.. ، همونجا که با هم پیمان عشق بستیم ..!

تو همین فکر ا بودم که گفت :

_ نمی خوای بشینی ..؟!_

برگشتم سمتش و نگاهش کردم ، روی ، یه تخته
سنگ بزرگ نشسته بود ؛ رفتم طرفش و با فاصله
کنارش نشستم .

اینجا رو خوب یادم بود ! همین جا که گفت دوسم
داره و ازم خواستگاری کرد ، چقدر ذوق
کردم و از خوشحالی بلا و پایین پریدم . آهی
کشیدم و گفتم :

_ بهتری ..؟!_

حرفی نزدم .. دستی تو موهایش کشید و سکوت
کرد ؛ نفس عمیقی کشیدم و در حالی که نگام به
سنگ ریزه های جلوی پام بود گفتم :

_ خیلی دوست داشتم .. خیلی ..!

متوجه نگاهش شدم . حرفی نزد ، ادامه دادم ..

_ چقدر پیشه خانوادت ، مادر و خواهرت ، دوستا
و همکارات ، تحقیرم کردی ؛ با خودم گفتم عیب
نداره ، درست میشه . مهم اینکه دوسش دارم و
دوسم داره ..

هنوز نگام به سنگ ریزه ها بود ..

_ تا اینکه آروین به دنیا اومد ؛ از دوران بارداریم
که نگم بهتره ..

قطره اشکی رو صورتم سر خورد و بعد سیلی از
قطرات .. با چشمای اشکی نگاهش کردم ، به بوته
ای که کمی دورتر بود خیره بود ..

_ به دنیا اومدنش یادته !؟

نگام کرد .. پوز خند تلخی زدم و نگام و ازش

گرفتم و ادامه دادم ..

_ معلوم که یادت نیست ؛ اصلا نبودى که یادت
بیاد !

سرش و پایین انداخت و دستش مشت شد . آهى
کشیدم ..

_ اون شب تنهای .. تنها بودم ؛ نه مادری .. نه
پدری .. نه همسری ..حتی ..حتی سعیده هم نبود .
من بیمارستان بودم و تو دوبى !

_ فقط مادرت بود ، اونم بعد به دنیا اومدن آروین
، اومد ! اونقدر گفت اگه سامان دوست داشت ،
الان کنارت بود و خیلی حرفای دیگه ، که کفرم
در اومد .

_ هفت روز بعد به دنیا اومدن آروین اومدى و تو
این هفت روز فقط یه بار تماس گرفتی !..
خواهرت می گفت ، سفرت کاری نیست و تو ..
تو ..

دستام و مِشت کردم و چشمام و بستم ، اشکام دونه
.. دونه می ریختن و من نمی تونستم جلوشون و
بگیرم . چشمام و باز کردم و گفتم :

_ گفت که تو با یه خانومی رفتی !

تیز نگام کرد ، نگاهش کردم ، می خواست حرفی
بزنه که دستم و به منظور سکوت بلند کردم ؛

دندوناش و رو هم فشار داد و حرفی نزد ! با
دست اشکام و پاک کردم ، گفتم :

_ داغون بودم و عصبی ! ولی وقتی اومدی و با
عشق بغلم کردی .. با عشق آروین و بوسید و
قربون صدقش رفتی ..

نگام و ازش گرفتم ، با چشمای قرمز به رو به رو
خیره بود .

همه چی یادم رفت . انگار آب رو آتیش بود
نگاهت !

نفس عمیقی کشیدم ..

هر سه ماه یه یار ، مسافرت میرفتی و می
گفتی کاریه ! وقتیم که بودی ، دیر خونه میومدی
و ...

از جا بلند شدم ، کمی ازش فاصله گرفتم و به
شهر که زیر پام بود خیره شدم ..

مادر و خواهرت مدام زیر گوشم می گفتن که
تو با کسی هستی و این مسافراتا و دیر اومدنا
بهونست ؛ سعی می کردم توجهی نکنم ، ولی نمی
شد ..

دیر اومدنا ، تماسای مشکوک .. هر بار به

خودم می گفتم ، نه سامان این کار و نمی کنه ! تا
اینکه دیگه مطمئن شدم حق با خانوادت بود و با
یکی هستی ..

_ یادت میاد ؟ گفتمی مربوط به کارت و من اشتباه
می کنم ! باور نکردم ، نمی شد که باور کنم ! تا
این که رفتی ترکیه و اون اتفاق واسه آروین افتاد ..

اشکام به شدت سرازیر شدن، میل بند اومدن
نداشتن .. احساس کردم بهم نزدیک شد ، با صدای
گرفته ای گفت :

_ ریحانه من ...

میون حرفش اومدم و گفتم :

_ حتی نتونست تو رو ببینه ..

به طرفش برگشتم ، چشماش اشکی بودن و
چهرش غمگین . ازش فاصله گرفتم ، همون جا
ایستاده بود و من پشت بهش .

_اونقد مادرت و خواهرت سرکوفت زدن و من و
مقصر دونستن که حد نداشت ؛ تو چی کار کردی
؟! مثل همیشه سکوت .. و بازم سکوت !

دستی به صورتم که خیس از اشک بود کشیدم و
ادامه دادم ..

_ چهل روز از رفتن آروین گذشته بود و من
داغون .. داغون .. تصمیم داشتی دوباره بری
ترکیه ! متوجه تلفنای مشکوکت شده بودم ؛ ولی
دیگه برام مهم نبود .

_ وقتی رفتی ، یه خانومی که فک کنم همین
سیمین بود ؛ زنگ زد خونه و از اینکه نرفته
بودی دنبالش دلواپس بود !

از عصبانیت دستام و مشت کردم و محکم فشار
دادم ..

_ بعد اون ، مادرت زنگ زد و بعد کلی بد و
بیراه ، گفت که دست از سرت بردارم !

گریم شدت گرفته بود . اومد و رو به روم ایستاد ،
نگام به دکمه ی پیرهنش بود .

کمی بهم خیره شد و گفت :

_ ریحانه ..

نگاش کردم و گفتم :

_ خواهش می کنم ..

چشماش و تو صورتم چرخوند و دستی تو موهایش
کشید . نفسش و با صدا بیرون داد و پشتش و بهم
کرد .

کمی سکوت کردم و بعد گفتم :

_ یه شب داشتم ایمیلام و چک میکردم که ، یه
ایمیل از یه ناشناس اومد ؛ بازش کردم . می دونی

چی دیدم؟!

کلافه دستی به پشت گردنش کشید ..

_ عکس ، تو با یه یه خانوم که بغل هم بودین!

به سمت برگشت . چشماش گشاد شده بودن و از
تعجب ابروهایش بالا رفته بود ، یه قدم بهم نزدیک
شد و با ناباوری گفت :

_ چی ..؟!

پوز خندی زدم ، حتما فک نمی کرد من خبر
داشتم . همون جور با تعجب نگام می کرد .
خیره شدم تو چشماش و پرسیدم :

_ میدونی اون خانم کی بود؟!

منتظر نگام می کرد .. دستام و به سینه قلاب کردم
، با حالتی که انگار میچ کسی رو گرفته باشم ،
گفتم :

_ خانم ادیب .. همون سیمین !

چشماش گشادتر شدن ! چند دقیقه به هم خیره بودیم ،
نگام و ازش گرفتم و پشت بهش ایستادم . هوا
تاریک شده بود و شهر چراغونی . با گفتن این
حرفا احساس سبکی می کردم .

تو افکارم غرق بودم که صدا شو شنیدم ..

_ چرا ریحانه .. چرا همون موقع این چیزارو بهم
نگفتی؟! چرا ازم توضیح نخواستی?!

برگشتم و نگاش کردم . کلافه دستی تو موهایش
کشید و گفت :

_ بد کردی ریحانه .. بد کردی?!

اخمی کردم و گفتم :

_ من یا تو ..؟!

حرفی نزد .

_ هیچ می دونی چه عذابی کشیدم؟! تو پی
خوشیت بود و من صب تا شب ، شب تا صب تنها
! مادر و خواهرت ..

میون حرفم اومد و با فریاد گفت :

_بسه دیگه .. اونا همش توهم که تو ، تو سرت
درست کردی !؟

چشمام از تعجب گشاد شدن ، این با خودش چی
فک کرده ! داد زدم و گفتم :

_ توهمه ..!؟! هه .. آره توهمیه که خودم درستش
کردم .. حتما اونی که همه جا پیشته و بهت
آویزون ، هم توهم ..!؟!

بهم نزدیک شد و خواست حرفی بزنه ..نگام و
ازش گرفتم و گفتم :

_ دیگه نمی خوام چیزی بشنوم ؛

نگاش کردم ..

_ همه چی تموم شده دیگه ..

از کنارش رد شدم و رفتم سمت جاده . با قدمام تند
می رفتم ، قلبم داشت می سوخت ! مسافتی رو

رفتم ، متوجه مزدای سفیدی که کنارم آروم
میومد و یه چیزایی می گفت شدم .

توجهی نکردم و به راهم ادامه دادم .

جلوم ایستاد و پیاده شد . ترسیدم ؛ هوا تاریک بود
و اونجا خلوت . چند قدم عقب رفتم . در حالی که
با قدمای کوتاه بهم نزدیک می شد ، گفت :

_ قصدم کمک ..، تنهایی ؟ بیا تا یه جا می
رسونمت ؟

همین جور داشت نزدیک می شد و من عقب می
رفتم . نگاهش به پشت سرم افتاد ؛ ایستاد و بعد
عقب .. عقب سمت ماشینش رفت و سوار شد .

به پشت سرم نگا کردم ، سامان داشت میومد سمتم
.. مزدا گاز داد و دور شد . ضربان قلبم آروم تر
شده بود . لبخند کوچیکی رو لبم اومد .

سامان دیگه بهم رسیده بود و لبخندم پررنگ تر !
یه دفه یه طرف صورتم سوخت ! با ناباوری
نگاش کردم . باورم نمی شد ؛ بهم سیلی زد !

با کیفم بهش حمله کردم و در حالی که میزدمش ،
با فریاد گفتم :

_ به چه حقی من و زدی .. هاااا .. بیشعور ..
احمق .. ازت متنفرم ، متنفررررر ..

همین جور با صدای بلند بد و بیراه می گفتم و با
کیفم بهش میزدم . بازوم و گرفت و گفت :

_ آروم باش .. آروم .

تلاش کردم تا خودم و از تو دستاش بکشم بیرون ،
ولی بی فایده بود . تو همون حال گفتم :

_ ولم کن کثافت ..

تقریبا هولم داد عقب و با عصبانیت گفت :

_ می خوای بری ..؟! خوب برو .. برو ببینم کجا
می خوای بری ..؟!!

در حالی که نفس .. نفس .. میزدم ، نگاهی به
اطراف انداختم ..

_ آخه نفهم ، این وقت شب اونم اینجا چجوری می
خوای بری ..؟!!

از حرس دندونام و روی هم فشار دادم ، حق با
سامان بود ، اینجا خارج از شهر بود و تک و
توک کسی پیداش می شد .

با این حال پشتم و بهش کردم و می خواستم برم
که به حالت مسخره گفت :

_ آهااان .. حتما می خوای با یکی از اون آشغالا
بری ..؟!!

ایستادم و چشمام و محکم بستم و باز کردم ؛
منظورش همون مزداییه بود . برگشتم و با حرس
نگاهی به سر تا پاش کردم . در حالی که از
کنارش رد می شدم ، از لای دندونام گفتم :

_ ازت متنفرم ..

و به سمت ماشینش که عقب تر بود رفتم . صدای

پوف شو شنیدم . در عقب و باز کردم و نشستم و
در و محکم بستم !

از تو ماشین نگاهش می کردم ، اونم داشت نگام
می کرد ، سری تکون داد و اومد سوار شد . هر
دو سکوت کرده بودیم و تو حال و هوای خودمون
بودیم .

داخل شهر که شدیم ، پرسید :

_ کجا برم ..؟!!

جوابی ندادم ، از آینه نگاهی بهم انداخت و با
صدای بلند تری گفت :

_ با توام .. ، میگم از کدوم طرف برم؟!!

در حالی که از پنجره بیرون و نگامی کردم ، با
صدای آرومی گفتم :

_ شرکت ، ماشینم اونجاست ..!!

کلافه دنده رو عوض کرد و گفت :

_ الان ..؟! از نهم گذشته ..!

به آینه بقل نگاه کرد و ادامه داد ..

_ بهتر بری خونه ..

نمی خواستم باهاتش بحث کنم ، ظرفیتم دیگه پر بود ! آدرس و بهش گفتم و دیگه حرفی زده نشد .
نمی دونم چقدر گذشت که رسیدیم .

بدون هیچ حرفی پیاده شدم و تمام عصبانیتیم و سر در ماشینش خالی کردم . سنگینی نگاهش و حس می کردم ، بدون توجه بهش در و باز کردم و پشت سرم بستم .

با بسته شدن در صدای لاستیک ماشینش اومد فهمیدم که رفت . اعصابم حسابی بهم ریخته بود .

وارد خونه شدم ، آبی به دست و صورتم زدم و بدون خوردن چیزی خودم و روی تخت انداختم .
فکرم در گیر اتفاقات امروز بود که خوابم برد .

با صدای آلامر گوشیم بیدار شدم . گوشی رو قطع کردم . سرم به شدت درد می کرد ، خودم و

انداختم تو حموم و اونقدر زیر دوش و ایستادم تا کمی سر حالتتر شدم .

بعد از حموم که یه ساعتی طول کشید ، یه صبحونه ی مفصل خوردم و خودم و با کارای خونه مشغول کردم .

یه ماه و نیم از اون شب گذشته و سامان بارها اسرار داشت که باهام حرف بزنه ، چند باری هم اومد در خونم ؛ ولی من اصلا راضی نمی شدم و اسرار اون شدیدتر می شد .

تقریبا دو هفته دیگه عروسی سحر و فرزاد بود ، امروز مرخصی گرفتم و با سعیده رفتیم خرید . سعیده می گفت ، سامان با اونم تماس گرفته و ازش خواسته که من و راضی کنه تا حرفاش و بشنوم .

ولی من قبول نکردم و ازش خواستم دیگه در موردش حرفی نزنه ..؛ درسا خونه مادر شوهر سعیده بود . داشتیم لباسای پشت ویتترین و نگاه می کردم که سعیده گفت :

_ دیروز سامان رفته بود سراغ احمد !

پوفی کردم و نگاهش کردم ..

_ سعیده خواهش می کنم ، نمی خوام چیزی بشنوم
.

دقیق نگاه کرد و گفت :

_ مادرش می خواد ببیننت ..

از تعجب ابرو هام بالا رفت ! کمی به هم خیره
شدیم ؛ اخمی کردم و گفتم :

_ حتما کلک سامان تا بتونه باهام حرف بزنه ..

سعیده شونه ای بالا انداخت ، دستش و گرفتم و
گفتم :

_ بی خیال .. بیا به خریدمون برسیم .

بعد از کلی گشتن و بالا پایین کردن مغازه ها و
پاساژها ، یه لباس گلبهییه خوشگل که از بالا تا
باسن تنگ بود و بعد مدل ماهی گشاد می شد و
کمی هم دنباله داشت ، چشمم و گرفت .

آستیناش سه رب بودن و حریر . از سینش به
حالت کج تا رون پا سنگ دوزی شده بود ، رفتم
پرو کردم ، خیلی بهم میومد ؛ سعیده هم خیلی
خوشش اومد ، همون و خریدم .

یه کفش پاشنه بلند ، هم رنگ لباسم خریدم .
سعیده هم یه کت و شلوار سرمه ای شیکی خرید ،
با یه کفش مشکی پاشنه کوتاه .

بعد از خوردن پیترزا ، برگشتیم . سعیده رو خونه
ی مادر شوهرش رسوندم و رفتم خونم

امروز شنبه بود ، مشغول بررسی یه نقشه بودم که
صدای پیامک گوشیم بلند شد ، توجهی نکردم و به
کارم ادامه دادم .

سحر نیومده بود و قرار بود تا آخر هفته هم نیاد ؛
آخه آخر هفته عروسیش بود .

کش و قوسی به بدنم دادم و دستی به گردنم کشیدم
، موبایلم زنگ خورد ؛ سعیده بود ، ازم خواست
که شب برم پیشش ..

آخه احمد واسه کاری به اراک رفته بود . وقتی
خدافظی کردم ، متوجه پیامکی که برام اومده بود
شدم ؛ بازش کردم ، از طرف سامان بود ..

_ تمام تلاشم و کردم تا بهت ثابت کنم که بهت
خیانت نکردم ، دوست داشتم دوباره با هم باشیم !
ولی ...
همیشه شاد باشی ..

دلم لرزش گرفت ، دوباره و چند باره پیامش و
خوندم .. نمی دونم شاید اشتباه کردم ! ولی نه اون
داره بازیم میده ؛ مثل گذشته ...

پوفی کردم و موبایل و روی میز گذاشتم ، دستام و
رو میز گذاشتم و سرم و بینشون ..
با افکارم درگیر بودم که تقه ای به در خورد و
باز شد .

نگا کردم ، چهره ی شاد سهرابی تو قاب در
نمایان شد ؛ طبق معمول شاخه گل رز و طرفم
گرفت و با لبخند همیشگیش گفت :

_ سلام بانووو .. خوبی..؟

لبخند زدم و در حالی که گل و می گرفتم ، گفتم :

_ سلام .. ممنون .. شما خوبین ..؟

با لبخند اخمی کرد و با صدایی مثلا دلخوره گفت
:

_ هنوز که با من رسمی حرف می زنی ..؟!!

نگام و ازش گرفتم و به گل تو دستم خیره شدم ،
با صدای آرومی گفت:

_ اگه میشه بعد ساعت کاری ، یه جای دنج کمی
حرف بزنیم ؟

نگاش کردم ، یکی از ابرو هام و بالا انداختم و
گفتم :

_ در مورد؟!!

دستاش و تو جیب شلوارش کرد و با یه حالت
خاصی گفت :

_ حالا ...

نگاه مشکوکی بهش کردم و گفتم :

_ باشه ..

لبخند عمیقی زد و به سمت در رفت ، سری تکون داد و رفت بیرون . کمی به در خیره شدم ، نفسم و با صدا بیرون دادم و دوباره مشغول کار شدم ...

با حامد (سهرابی) مشغول بگو بخند بودیم که متوجه سامان و سیمین شدم ، هر دو اخم کرده بودن و به سمت ماشین سامان می رفتن .

حامد یه چیزی گفت و بعد با صدای بلند خندید ، متوجه حرفش نشدم ؛ برای اینکه متوجه نشه ، حواسم بهش نبود ، همراهش خندیدم ولی تمام فکرم پیش سامان و اخماش بود !

با صدای خنده حامد هر دو به سمتمون برگشتن ، نگاهم با نگاه غمگین سامان قفل شد ؛ چقدر چشمات غم داشتن !

سیمین متوجه نگاه سامان شد ، بازوی سامان و گرفت و به سمت ماشین برد . آهی کشیدم و به حامد که مشکوک نگام می کرد ، نگا کردم ؛

لبخند بی جونی زدم و گفتم :

_بریم دیگه ..!

نگاش و تو صورتم چرخوند و به سمت ماشینش رفت . هوفی کردم و پشت سرش را افتادم . تو ماشین هر دو سکوت کرده بودیم ؛ مدام نگاه غمگین سامان جلو چشم میومد !

با ایستادن ماشین ، نگاهی به حامد انداختم ، لبخندی زد و با مهربونی گفت :

_ رسیدیم ..

سری تکون دادم و پیاده شدم . کافی شاپ شیکی بود ، با هم وارد شدیم و حامد دنج ترین جا رو واسه نشستن انتخاب کرد .

صندلی رو عقب کشید تا بشینم ، تشکری کردم و نشستم . خودش هم رو به روم نشست . داشتم به

اطراف نگا می کردم که پرسید :

_ چی می خوری ..؟

نگاش کردم و گفتم :

_ کیک شکلاتی با قهوه .

سری تکون داد و دست بلند کرد ، یه پسر کم سن
و سال اومد سر میز ؛ حامد سفارش دو تا کیک
شکلاتی و قهوه رو داد و اون رفت .

بینمون سکوت بود و سکوت .. بعد چند دقیقه
سفارشمون و آوردن ؛ یه تیکه از کیکم خوردم و
گفتم :

_ خوب ...!

نگام کرد ..

_ گفتی باهام حرف داری... منتظرم ...

نگاش و ازم گرفت و به میز دوخت ، دست ...
دست کرد و گفت :

_ راستش ، الان نزدیک یه سال که ازت
خواستگاری کردم ..

نگام کرد .. معذب شدم و به فنجون قهوش چشم
دوختم ؛ ادامه داد ..

_ ولی هنوز جوابی ندادی ..!؟

دستم و به فنجون قهوم گرفتم و در حالی که با
لبش بازی می کردم گفتم :

_ راستش ...

میون حرفم اومد و گفت :

_ خواهش می کنم حرفای تکراری نزن ..

نگاش کردم ..

_ که هنوز آمادگی ندارم و یه بار ازدواج کردم و
این حرفا ..

اخمی کرد و به دستم که رو میز بود نگاه کرد ..

_ من امروز حرف آخر و ازت می خوام ..!

دستام و به هم قلاب کردم و گذاشتم روی میز ، با
یه دستش فنجون قهوش و گرفت و باهانش بازی
می کرد .. گفتم :

_ ببین آقای سهرابی ..؟

متعجب نگام کرد و گفت :

_ آقای سهرابی ..؟!

چشمام و بستم و باز کردم و گفتم :

_ ببین حامد ..؟

لبخندی زد .. توجهی نکردم .. و ادامه دادم ..

_ تو خیلی پسر خوبی هستی ، طوری که آرزوی
هر دختریه ؛ ولی ...

نگام و ازش گرفتم ..

_ ولی شرایط من جوری نیست که بتونم دوباره
ازدواج کنم .. نه با تو ..

نگاش کردم ..

_ نه هیچ کس دیگه ...

چهره ی خندونش رنگ باخت و اخماش تو هم
رفت .. ادامه دادم ..

_ من تو رو دوست دارم ، ولی نه به عنوان
همسر .. بلکه به عنوان ، یه دوست .. یه همکار
..

کمی مکث کردم و با تردید گفتم :

_ و یه برادر ..

نفسش و با صدا بیرون داد و با ناراحتی گفت :

_ پس این همه مدت ..

میدن حرفش اومدم و گفتم :

_ من از اول گفتم ، قصد ازدواج ندارم .. ؛ تو
سماجت کردی ..! در ضمن من قولی ندادم که
الان بزخم زیرش ..!

با ناراحتی سری تکون داد و حرفی نزد . به
فنجون قهوش خیره بود و اون و می چرخوند .
کمی سکوت کردم و در حالی که به گلدون روی
میز نگاه می کردم ، گفتم :

_ خواهش می کنم از من ناراحت نشو ؛ من ...
من ...

میون حرفم اومد و با صدای گرفته ای گفت :

_ کس دیگه ای و دوست داری ..؟!!

نگاش کردم ، نگاه سردش گرمی نگام و خاموش
کرد ؛ با تکون دادن سر ، حرفش و تایید کردم و
به میز نگا کردم . کمی تو جاش جا بجا شد و گفت
:

_ میشه بگی اون کیه ..؟

با تردید نگاهی کردم ؛ پوز خندی زد و گفت :

_ نگران نباش نمی خوام بکشمش ، فقط می خوام بدونم اون آدم خوش شانس کیه ..؟

لبخند کم رنگی زدم ، به صندلیم تکیه دادم ، اهی کشیدم و گفتم :

_ همسر سابقم ..!

جا خورد و با تعجب پرسید :

_ یعنی همون که ازش جدا شدی ..؟!

سری تگون دادم و گفتم :

_ او هوم ...!

انگار داشت همه چیز و واسه خودش مرور می کرد .. کمی از قهوم و خوردم و گفتم :

_ راستش سامان ..

نگام کرد ..

_ آقای مجد و میگم ، اون .. اون .. همسرم بود
!..

از تعجب چشماش گشاد شدن و با نگاهی پرسش
گر بهم ذل زد ؛ نفس عمیقی کشیدم و همه چی رو
براش تعریف کردم ..

با دقت به حرفام گوش می داد و گاهی از کیک و
قهوش می خورد . حالا دیگه حامد هم از گذشته

ی من و سامان خبر داشت .

و این که من هنوز دوشش دارم و نتونستم
فراموشش کنم ..! وقتی حرفام تموم شد ، در حالی
که دستمالی به طرفم می گرفت تا اشکایی که نمی
دونم کی سرازیر شدن و پاک کنم ، پرسید :

_ اون همه بلا سرت آورد و تو هنوز دوشش
داری !؟

اشکام و پاک کردم ، نفس عمیقی کشیدم و گفتم :

_ دست خودم نیست ، تو این چند سال سعی کردم
فراموشش کنم ؛ ولی نشد ! تا اینکه دوباره دیدمش
و ...

_ ولی اون نامزد داره ..!؟!

نگاش کردم و اونم نگام می کرد ، نمی دونم چقدر
به هم خیره بودیم که موبایلم زنگ خورد .
نگام و ازش گرفتم و جواب دادم .

_ جانم سعیده ..؟

....._

_ نه .. نه .. دارم میام ..

....._

_ باشه .. فعلا ..

قطع کردم و رو به حامد گفتم که باید برم . از جا
بلند شد . دم شرکت نگه داشت ، تشکر کردم و
قبل از اینکه پیاده شم ، ازش خواستم حرفامون بین
خودمون بمونه ..

سری تگون داد و پیاده شدم ... به سمت پارکینگ
رفتم و سوار ماشینم شدم .

بین راه جلوی یه اسباب بازی فروشی نگه داشتم
و یه خرگوش صورتی خوشگل واسه درسا گرفتم

..

وقتی به خونه سعیده رسیدم ، درسا بدو اومد طرفم
و منم بغلش کردم ، بعد عروسکی که براش خریده
بودم و بهش دادم ؛ کلی ذوق کرد و رفت تا باهاش
بازی کنه .

بعد از خوردن شام ، با سعیده نشسته بودیم و چای
می خوردیم ؛ درسا خواب بود . تو فکر بودم که
سعیده پرسید :

_به چی فک می کنی ..؟

لبخندی زدم و تو جام ، جاب جاب جا شدم ، تو
چشماش نگا کردم و گفتم :

_ امروز حامد اومد و گفت که می خواد باهام
حرف بزنه ..

در حالی که لیوان چاییش دستش بود ، ابرویی بالا
انداخت و گفت :

_ حامد ...؟!_

پوفی کردم و گفتم :

_ سهرابی دیگه ...

لیوان و روی میز گذاشت و گفت :

_ آهاان ...

لبخندی زد و پرسید :

_ خوب ... چی کارت داشت ...؟!_

یه پام و رو پای دیگم انداختم و همه چی و تعریف
کردم .. وقتی حرفام تموم شد ، نگاه متعجبش و
بهم دوخت و گفت :

_ واقعا هنوز دوسش داری ..؟!_

بی حواس گفتم :

_ او هوم ...

_ پس چرا از خودت دورش کردی ..؟!!

هول کردم و گفتم :

_ نه ... من .. اون دوست .. یعنی من ... اون
من و دوست نداشت ..!

درحالی که از جا بلند میشد گفت :

_ خول نشو ریحانه .. خودت میدونی که دوست
داشت ، حتی بیشتر از تو ..

به آشپز خونه رفت .. حرفی نزدم و یاد پیامک
سامان افتادم ؛ آهی کشیدم و با خودم گفتم :

_ تو هم شاد باشی ..

با هزار جور فکر و خیال بلاخره خوابم برد .

بعد از اون روز ، دو .. سه باری حامد و دیدم ؛
یه کم دلخور به نظر می رسید ، ولی خوب چی
کار باید می کردم ..

امروز پنجشنبه بود و عروسی سحر ؛ سامان کلا شرکت و تعطیل کرده بود . من و سعیده و درسا که مثل ماه شده بود ، به همراه احمد راهی شدیم .

حس عجیبی داشتم ، نمی دونم چه حسی ، ولی هر چی که بود ؛ عجیب بود ! جشن تو یه باغ بزرگ و خوشگل بود و البته مختلط ..

وقتی وارد شدیم ، خانومی راهنماییمون کرد تا لباسا مون و عوض کنیم ؛ درسا پیش احمد موند و من و سعیده رفتیم . بعد از تعویض لباسمون ، آرایشم و تجدید کرم و برگشتیم.

احمد با خانم و آقای حرف میزد ، بهشون نزدیک شدیم که همون موقع حامدم رسید ؛ با احمد دست داد و با ما هم سلام و احوال پرسى کرد .

بعد به خانم و آقای که کنار احمد ایستاده بودن به ترتیب ، اشاره کرد و گفت :

__ نسرین جون ، مادرم ... ؛ ابشونم بهرام خان پدر بنده .

رو کرد به ما ، اول به من اشاره کرد و گفت :

_ خانم ریحانه زند ، یکی از همکارام ...

و بعد به سعیده ..

_ ایشونم خواهرشون سعیده خانم ..

با نسرین دست دادیم و با پدرش هم سلام و احوال
پرسی کردیم . مثل اینکه احمد و پدر حامد هم
دیگرو می شناختن .

همه رفتیم و دور یه میز نشستیم . حامد کنارم و
سعیده هم سمت دیگم نشسته بود ؛ نگاه های حامد
و رو خودم حس می کردم . سرش و آورد نزدیک
تر و گفت :

_ خیلی خوشگل شدی ..

نگاش کردم ؛ چشماش ناراحت بودن ، ولی لبخند
رو لبش داشت . نگاهش و ازم گرفت و به سمت
دیگه ای نگا کرد ، بعد از مکثی گفت :

_ رئیسم که اومد ..

و در حالی که بلند می شد ، ادامه داد ..

_ برم استقبالش .

با نگاه دنبالش کردم ، حس عجیبی داشتم ؛ دیدمش .. کت و شلوار مشکی با پیرهن سفید تنش بود و مثل همیشه کروات نداشت . از کروات خوشش نمیومد .

موهاشم خیلی شیک یه طرف صورتش داده بود . در حالی که اخم داشت ، دست سیمین که لباس شیکی پوشیده بود و آرایش قشنگیم داشت ، گرفته بود .

پوفی کردم و نگام و ازشون گرفتم .

تو خودم بودم که سعیده گفت :

_با نسرین جون میریم پیش پدر و مادر داماد ،
واسه تبریک ..

سری تکون دادم و از جا بلند شد ، به ظرف میوه

نگامی کردم که متوجه شدم سعیده هنوز ایستاده ؛
نگاش کردم .. نفسش و با صدا بیرون داد و گفت :

_ مگه نمیای ..؟!!

نگاهی به نسرین که کنار سعیده ایستاده بود انداختم
، لبخندی زد و منم لبخندی تحویلش دادم و بلند شدم

دست درسا رو گرفتم و دنبال نسرین و سعیده راه
افتادم . پدر و مادر سحر و فرزاد ، کنار هم
نشسته بودن . با دیدن ما از جا بلند شدن .

اول نسرین جون ، بعد سعیده و آخر من تبریک
گفتم ؛ حامد و سامان و سیمین هم اومدن و
تبریک گفتن . با شنیدن صدایش قلبم لرزید ..! تاب
نگا کردن بهش و نداشتم ..

داشتم با خودم کلنجا می رفتم که مادر فرزاد
گفت :

_ به .. به .. نسرین جون ، تبریک می گم چقدر
خانم و خوشگله عروست ..

نگاش کردم ، منظورش یا کی بود ..؟! نسرین
جون لبخندی زد و در حالی که دستش و به پشتم
میزاشت گفت :

_ ریحانه جان همکار حامد ه ..

نگاه خاصی به حامد کرد و ادامه داد ..

_ البته خوشحال می شدم ، عروسی مثل ریحانه
داشتم ..

داغ شدم .. نمی دونم چی شد که نگاهم با نگاه
سامان قفل شد ..! اخمی کرد و نگاش و گرفت ؛
رو به پدر و مادر سحر و فرزاد کرد و دوباره
تبریک گفت .

با اجازه ای گفت و همراه سینین رفتن . نمی دونم
چرا .. ولی بغض داشت خفم می کرد !
درسا دستم و کشید و با زبون کودکانش گفت :

_ عه .. خاله ، عروس اومد .

پدر ، مادر سحر و فرزاد بیخشدی گفتن و رفتن

سمت عروس و داماد ؛ ما هم برگشتیم سر
میزمون . نمی دونم سعیده چی تو چهرم دید که
گفت :

_ چرا اینجوری میکنی ، به خودت مسلت باش ..

گیج نگاهش کردم که مگه چی کار میکنم؟! سرش
و آورد نزدیک تر و آروم گفت :

_ رنگ رخساره خبر می دهد از سر درون ..

چند ثانیه نگام کرد و بعد مشغول میوه دادن به
درسا شد . نفس عمیقی کشیدم و به سحر نگا کردم
، خیلی خوشگل شده بود . فرزاد هم خوش تیپ .

براشون خوشحال بودم ، خیلی به هم میومدن .
درسا میوش و خورده بود و داشت واسه خودش
می رقصید .

یه کم قربون صدقش رفتم و بعد به سعیده گفتم ،
میرم تا به سحر تبریک بگم ؛ سری تکون داد و
من رفتم .

سحر داشت جواب تبریک یکی .. دو نفری و

میداد که من و دید ، لبخندی زد و گفت :

_ بیا اینجا ببینم ..

لبخندی زدم و رفتم سمتش ، هم دیگر و بغل کردیم
و بوسیدمش . از هم جدا شدیم ، گفتم :

_ آرزو می کنم زندگیت همیشه پر از عشق باشه

..

_ مطمئن باشین که میشه ..

به طرف صدا برگشتم ، فرزاد بود ؛ لبخندی زدم
و به اونم تبریک گفتم . دست سحر و گرفت و
تشکر کرد .

یه کم دیگه پیششون موندم و برگشتم پیش سعیده .
دور تا دور باغ و از نظر گذروندم ، ولی ندیدمش .

نگام و به گلای روی میز دوخته بودم که حامد
کنارم نشست ، مدام حرف میزد و می خندید ؛
انگار اونم متوجه حال شده بود !

هر از گاهی لبخند به حرفاش میزدم ؛ یکی حامد و
صدا کرد و اون رفت . داشتم به رقصیدن درسا
که خیلی بامزه دستا و بدنش و تکون می داد نگا
می کردم که سعیده گفت :

_ عه ریحانه ..

نگاش کردم ..

_ اون صحرا نیست ..؟!!

نگاهش و دنبال کردم ، آره خودش بود ! کنار
سامان و رو به روی سیمین ایستاده بود و اخماش
تو هم !

سامان با عصبانیت داشت با سیمین حرف می زد
، سیمینم اخماش تو هم بود و ناراحت ! کلافه
دستی تو موهاش کرد و رفت بیرون .

با صدای سعیده که گفت ، دیدیش ؟ نگام و ازشون
گرفتم و سری تکون دادم و گفتم :

_ آره .. خودشه !

سعیده حرفی نزد و من با خودم فکر کردم ، حتما
بازم صحرا کاری کرده که ، سیمین و سامان
اونجور اخم کرده بودن !

بعد از شام ، همه وسط بودن و با عروس و داماد
می رقصیدن . نگام و به اطراف چرخوندم ، نمی
دونم چرا دنبالش می گشتم ؛ همینجور اطراف و
نگامی کردم که یکی گفت :

_ رفت

به طرف صدا برگشتم ، صحرا بود ! با دیدنش
تمام کاراش از ذهنم گذشت ؛ متعجب نگاش می
کردم که سرش و پایین انداخت و گفت :

_ سامان ، رفت ...

اخمی کردم و گفتم :

_ منظورت چیه .. ؟

نگام کرد ، چقدر نگاش عوض شده بود ! انگار یه

صحراى ديگه بود ! با صدای گرفته اى گفت :

_ مگه دنبالش نمى گشتى ..؟!!

يکى از ابرو هام و بالا دادم و دستام و به سینه
قلاب کردم ، گفتم :

_ معلوم که نه ..!!

نفسش و با صدا بیرون داد و گفت :

_ بايد باهات حرف بزنم ..؟!

پوز خندى زدم و روم و برگردوندم و در حالى که
ازش فاصله مى گرفتم ، گفتم :

_ من حرفى ندارم ..

کنار سعیده رفتم و بعد از عوض کردن لباسمون ،
برای خدافطى پيش سحر و فرزاد رفتيم . از
خانواده هاشونم خدافطى کرديم و راهى شديم .

جلوى در با حامد حرف مى زدم که متوجه شدم
صحرا داره با سعیده حرف مى زنه ، اخمى کردم

و با حامد و پدر و مادرش خدافظی کردم .

تو راه برگشت ، همه سکوت کرده بودیم و هیچ
کدوم قصد شکستنش و نداشتیم ، درسا تو بغلم
خوابیده بود و من حسابی تو فکر ..

سعیده ازم خواست برم خونشون ، قبول نکردم .
وقتی به خونه رسیدم ، بعد از دوش گرفتن ، روی
تخت دراز کشیدم ؛ مثل هر شب بالش آروین و
بغل کردم و خوابیدم .

یه هفته از عروسی سحر می گذره و رفتن ماه
عسل . جاش تو شرکت خیلی خالیه ؛ دلم واسه
شیطنتاش تنگ شده .

دیگه از سامان خبری نیست ، نه زنگ زده ، نه
سراغی ازم گرفته ! سعیده بهم گفت ، صحرا اون
شب ازش خواسته ، هر طور که شده من و
راضی کنه تا باهام حرف بزنه ؛

اصلا دلم نمی خواست باهاش رو به رو شم ،
ولی با اسرارایی که سعیده کرد ، بلاخره قبول
کردم ...

امروز بعد ساعت کاری قرار خونه ی سعیدینا برم ، صحرا هم قرار بیاد تا حرفاش و بزنه . ماشین و رو به روی خونشون پارک کردم و به سمت خونه رفتم ...

همون لحظه در پارکینگ باز شد و ماشین احمد اومد بیرون ؛ جلو رفتم تا سلام کنم که متوجه شدم درسا هم تو ماشین .

از سمت درسا نزدیک شدم و زدم به شیشه ، احمد نگاهی انداخت و از ماشین پیاده شد . باهاش سلام و احوال پرسی کردم و در ماشین و باز کردم و گفتم :

_ درسای خاله کجا میره ؟..

لبخند شیرینی زد و بغلش کردم ، چند تا بوس آبدار کردمش ؛ با زبون شیرینش گفت :

_ دالیم با ، بابا احمد میلیم پالک ..

لبخندی به حرف زدنش زدم و دوباره بوسیدمش ،

گفتم :

_ خوش بگذره خاله ..

در ماشین و بستم و با احمد خدافظی کردم ، احمد
سوار شد و حرکت کرد .

درسا برام دست تکون میداد ، اونقدر موندم تا
پیچیدن تو خیابون اصلی . همون تور که لبخند می
زدم ، آهی کشیدم و زنگ و زدم ...

سعیده تو آشپزخونه مشغول بود و من به صفحه
ی خاموش تلوزیون زل زده بودم ، به این فکر می
کردم که صحرا چه حرفی می تونه با من داشته
باشه ..

صدای اف .. اف .. بلند شد و من از فکر اومدم
بیرون . سعیده در و باز کرد و در واحد هم نیمه
باز گذاشت .

نگاه پر محبتش و بهم انداخت و گفت :

_ خوبی .. !؟

سری تکون دادم که آره .. ولی خوب نبودم ، با دیدنش تمام خاطرات گذشته یادم میومد و اعصابم بهم می ریخت .

با ورود صحرا نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم افکارم و پس بزنم . سعیده راهنمایش کرد . از جا بلند شدم و سلام آرومی دادم .

جوابم و داد و رو به روم نشست . سعیده به آشپز خونه رفت و بعد از چند دقیقه با سینی شربت برگشت .

به صحرا تعارف کرد ، صحرا لیوان شربت و برداشت و تشکر کرد . شربت منم روی میز گذاشت و دوباره به آشپزخونه رفت .

بعد از چند ثانیه برگشت و ظرف میوه رو ، روی میز گذاشت و گفت :

_ من میرم اتاق درسا رو تمیز کنم .

صحرا لبخندی زد و اون رفت . می دونستم این و گفت تا ما تنها باشیم . نگاهی به صحرا که به لیوان شربتش زل زده بود کردم .

چقدر غمگین بود و ساکت ! پام و رو پای دیگم
انداختم و با خودم گفتم ، نه خیر مثل اینکه نمی
خواد چیزی بگه .

یه کم از شربتم و خوردم و گفتم :

_ خوب ..

نگام کرد .. منتظر نگاهش کردم ولی اون باز
حرفی نزد . صاف نشستم و گفتم :

_ نمی خوام حرف بزنی !؟

چند ثانیه بهم خیره شد ، بعد نگاهش و گرفت و به
میز دوخت . نفس عمیقی کشید و گفت :

_ ممنون که قبول کردی تا ببینمت .

حرفی نزدم ؛ ادامه داد ..

_ نمی دونم از کجا شروع کنم ...

مکثی کرد و دوباره گفت :

_ مامان خیلی دوست داشت ، سامان با بهار
ازدواج کنه . ولی سامان سماجت کرد و گفت ، یا
ریحانه .. یا هیچ کس ..؛

_شب عروسی تون ، مامان قسم خورد نزاره
راحت زندگی کنی ..

پوز خندی زدم و با خودم گفتم ، موفق هم شد .

_من و وادار کرد که کمکش کنم . می گفت تو
سامان و گول زدی و از اینجور حرفا .. قبول
نکردم و گفتم که اینا هم دیگرو دوست دارن ،
بزار زندگیشون و کنن ..

_ تا اینکه سخته کرد و دکتر گفت ، استرس برایش
سم .. واسه همین .. واسه همین .. کمکش کردم ..

نگام کرد .. نفسم و با صدا بیرون دادم و به صفحه
ی خاموش تلوزیون دوختم .

_ اولش می خواست کاری کنه که سامان از تو
جدا شه و با بهار ازدواج کنه ؛ ولی وقتی بهار
ازدواج کرد و رفت کرمان ، نا امید شد ..

_ خوشحال بودم و با خودم می گفتم که دیگه
کاری باهاتون نداره .. ولی زهی خیال باطل !
چند سالی از زندگیتون گذشته بود و می دیدم که
مامان ، چقدر اذیتت می کنه ..

_ ولی کاری هم از دستم بر نمیومد . تا این که
مامان سیمین و دید . نمی دونم کجا و چطور ،
ولی کاری کرد که به سامان نزدیک شه .

_ سیمینم انگار بدش نمیومد ، هفته ای سه بار دیدن
مامان میومد و کلی با هم حرف می زدن .
تا این که شما از هم جدا شدین ..

مکثی کرد و گفت :

_ باور کن سامان بهت خیانت نکرد ..

کلافه از جا بلند شدم و با صدای نسبتا بلندی گفتم :

_ بسه صحرا ... ! سامان ازت خواسته این حرفا
رو بزنی؟!!

با ترس گفت :

_ نه .. نه .. اون اصلا خبر نداره ما هم ديگر و
ديديم !..!

اوفي كردم و دوباره نشستم ، نگاهش تغيير كرد و با
يه حالتی گفت :

_ اون عكسا .. دير اومدناي سامان ..

نگاش و ازم گرفت ..

_ همه تقصير مامان بود ..

چشمام و ريز كردم و زل زدم بهش ، مكثي كرد
و ادامه داد ..

_ موقع به دنيا اومدن آروين ..

اشكي رو صورتش سر خورد ، پاكش كرد ..

_ مامان كاري كرد كه سامان پيشت نباشه ..
سيمينم باهاش بود ..

چشمام و محكم بستم و باز كردم ، به سراميك

_ سامان کاری نکرده ..

از جا بلند شدم و این بار با فریاد گفتم :

_ چی کار کردین با من ..؟! با زندگیم ..؟! با ..

بغضم ترکید و رو خودم و رو مبل انداختم .
چشمام هی پر و خالی می شدن ؛ قلبم داشت می
سوخت ..

یاد حرفای سامان افتادم ؛ خدای من ، چقدر احمق
بودم ! چرا حرفاش و باور نکردم ..
به این چیزا فک می کردم و اشک می ریختم که
صحرا گفت :

_ ازت می خوام کمکمون کنی ...؟

تیز نگاهش کردم ...نگاهش و ازم گرفت ..

_ سیمین آدم درستی نیست ، تو این سالا سامان
اصلا بهش توجه نمی کرد ..

از شنیدن این حرف خوشحال شدم !

_ نمی دونم چی شده که چند وقت می‌گه ، می
خواد باهاش ازدواج کنه ..

قلبم تیر کشید .. دندونام و محکم رو هم فشار دادم
، تا آروم شم ؛ دستی به صورت خیس از اشکم
کشیدم ، تکیه م و به مبل دادم و گفتم :

_ خوب .. به من چه ربطی داره ..؟

سرش و پایین انداخت و گفت :

_ راستش .. راستش ..

نگام کرد ، منم منتظر نگاهش کردم ، نفسش و با
صدا بیرون داد و گفت :

_ می دونم هنوز دوست داره ..!

بدون اینکه پلک بزنم فقط نگاهش می کردم ،
ضربان قلبم به شدت میزد ! نمی دونم چقدر تو این
حال بودم ؛

وقتی به خودم اومدم که دیدم ، کنارم نشسته و
دستم تو دستش .. فشاری به دستم آورد که باعث

شد به سمتش نگا کنم .

آهی کشید و گفت :

_ از سر لج بازی داره این کار و می کنه ، نمی
دونم چه جوری فهمیده که تو قرار ازدواج کنی ..

اخمی کردم ، دستم و رها کرد و به ظرف میوه ی
روی میز چشم دوخت ..

_ نمی دونی ریحانه ، تو این سالها چی کشید ،
روزی نبود که از تو و رادین یادی نکنه ؛ مامان
که حال و روزش و می دید از کارش پشیمون
شده بود ، ولی دیگه چه فایده ..

مکثی کرد ، اون می گفت و من فقط نگاهش می
کردم ؛ با صدایی که معلوم بود بغض کرده ادامه
داد :

_ تا اینکه چند وقت پیش اومد و یه چیزایی پرسید
؛ انگار فهمیده بود که همه چیز تقصیر من و
مامان ..

با شنیدن این حرف ، یاد روزی افتادم که از پیش
آروین اومدیم و برایش یه چیزایی رو تعریف کردم
. نفس عمیقی کشید ..

_کلی با من و مامان دعوا کرد و بعدم با قهر رفت
، دو روز بعد مامان سگته کرد ! سگته ی سومش
بود ؛

_رفتم دیدنش ، همه چی رو برایش تعریف کردم ،
هیچ حرفی نزد ، فقط ..

نگاش کردم ، داشت به پهنای صورت اشک می
ریخت ! نفسی کشید و گفت :

_ فقط ، طوری نگام کرد که از هر حرفی بدتر
بود . می دونستم در حقش ..

مکثی کرد .. و بعد گفت :

_حقتون بدی کردم ؛ به سامان گفتم مامان سگته
کرده و اصلا حالش خوب نیست ، راضی نشد بیاد
و ببیندش .

_مامان ازم خواست بهت بگم ..

نگاه اشکیش و بهم دوخت و با کمی مکث ، گفت :

_ حلالش کنی ..

نفسم و با صدا بیرون دادم و نگام و ازش گرفتم ..

والای که چه روزی بود ! چه چیزایی که نشنیدم ..
واقعا مغزم قفل کرده بود ؛ با خودم گفتم ، چطور
ممکن یه مادر همچین کاری با بچش بکنه ..؟!!

عکس آروین و بغل کردم و نفهمیدم کی اشکام راه
خودشون و باز کردن ! خدای من .. چرا به سامان
فرصت توضیح ندادم ..!....!?

چه روزایی که می تونستیم کنار هم باشیم ، ولی

....

آهی از ته دل کشیدم و نمی دونم کی خوابم برد .
سه روز از اون روز می گذره و بلاخره با
اسرارای سعیده و خواهشای صحرا ، تصمیم
گرفتم ، به دیدن مادر سامان برم .

وارد بیمارستان شدم و از پرستاری شماره ی
اتاقش و پرسیدم . قلبم بشدت می زد و حال عجیبی
داشتم .

پشت در اتاق نفس عمیقی کشیدم و وارد شدم .
باورم نمی شد ، چقدر شکسته شده بود ، چقدر
لاغر و ضعیف ! نزدیک شدم .

انگار حضورم و حس کرد ، نگاش و از پنجره
گرفت و سرش و به سمتم چرخوند . با دیدنش زیر
اون همه سیم و دستگاہ ، بغضی تو گلوم نشست

...

نمی دونم از نفرت بود یا دلسوزی ؛ هر چی که
بود باعث شد صدام بلرز و اشکام سرازیر شن .
با همون صدای لرزون و چشمای اشکی ، سلام
کردم ..

به سختی جواب و داد ، سعی می کرد دستش و
تکون بده ، فهمیدم که می خواد برم نزدیکتر .

نزدیک تر شدم ..

با صدایی که به سختی شنیده می شد ، گفت :

_ ری .. حا .. نه ..

به سرفه افتاد ، بی اختیار دستش و گرفتم و گفتم :

_ آروم باشین ..

چشماش بارونی شدن .. به چشمام خیره شد و
گفت :

_ ح .. ح .. حلالم کن دخترم ..

یک ماهی از ملاقاتم با مادر سامان می گذره ، بعد
از اون روز چند باری هم به دیدنش رفتم و اون
هر بار ازم می خواست که ببخشمش و
سامان و ببرم پیشش .

نمی دونم چرا .. ؟ ولی دلم می خواست که این

کارو برایش بکنم ! خیلی با سامان تماس گرفتم .

بارها برایش پیام دادم که باید باهش حرف بزنم ؛
ولی اون اصلا جواب نمیداد و من خودم و لعنت
می کردم که چرا حرفاش و باور نکردم ..

حامد خیلی تلاش کرد تا بتونم سامان و ببینم ، ولی
بی فایده بود . فرزاد و سحر ، از ماه عسلشون
برگشته بودن .

دلم نمی خواست اونارو هم در گیر کنم ، واسه
همین حرفی بهشون نزدم . مشغول بررسی یه نقشه
بودم که ، سحر وارد شد و با دلخوری گفت :

_ واقعا که ریحانه ...! یعنی من غریبه ام ..؟

با تعجب نگاهش کردم ..

_ اصلا ازت توقع نداشتم ..؟!!

گیج شده بودم و با نگرانی گفتم :

_ چی شده سحر ..؟! چی داری میگی ..؟!!

اخمی کرد و گفت :

_ باید از سهرابی بشنویم ..؟

سری به معنی ندونستن تکون دادم ، بعد از کلی
غر .. غر .. کردن ، گفت که حامد به فرزاد همه
چی رو تعریف کرد و فرزاد هم به سحر ..

پوفی کردم و با خودم گفتم ، این حامد عجب آدمیه
ها؟! نگاهی به سحر که دلخور نگام می کرد
انداختم و گفتم :

_ باور کن نمی خواستم شما رو درگیر کنم .

برام قیافه گرفت و با چشم غره ، نگاش و ازم
برداشت ؛ کمی سکوت کرد و بعد به طرفم چرخید
و با شیطنت گفت :

_ خوب ، اشتباه کردی خوله ..

نگاش کردم ، چشمکی زد و گفت :

_ یه فکری دارم ..

سحر برای آخر هفته ، من و سعیده ینا ، حامد و سامان و دعوت کرد تا واسه شام بریم خونشون .

فرزاد به سحر گفته بود که سامان قبول نمی کرد بیاد و بهونه میاورد ، ولی به هر حال فرزاد هر طور که شد ، راضیش کرده بود .

بلاخره آخر هفته رسید و همه دور هم نشستیم البته جز سامان ..! سعیده درسا رو خونه ی مادر شوهرش گذاشته بود .

احمد و فرزاد و حامد ، داشتن با هم حرف می زدن و ما هم به سحر که داشت ، با هیجان از ماه عسلشون تعریف می کرد ، گوش می دادیم ، که موبایلم زنگ خورد .

نگاهی به صفحش کردم ، صحرا بود . به تراس رفتم و جواب دادم . ده .. دوازده دقیقه ای حرف

زدیم .

وقتی برگشتم ، سامان و دیدم که داشت با هیجان و
خنده ماجرای رو واسه بقیه تعریف می کرد و
بقیه هم می خندیدن .

با دیدنش سر جام خشکم زد ، انگار متوجه
سنگینی نگام شد . نگام کرد و برای چند ثانیه
نگاهمون به هم گره خورد ؛

اون زودتر به خودش اومد و نگاش و ازم گرفت
و ادامه ی حرفش و زد . آهی کشیدم و به سمت
آشپز خونه رفتم .

یه لیوان آب خوردم و چند تا نفس عمیق کشیدم .
فقط خدا می دونست که چه حالی داشتم ؛ به حال
برگشتم .

با ورودم ، همه نگاهها به من افتاد ؛ آهسته سلام

کردم و کنار حامد با فاصله نشستم . سامان جواب
سلامم و دست و پا شکست داد .

همه سکوت کرده بودیم که فرزاد سکوت و
شکست ، داشت چیزی رو تعریف می کرد ؛
اصلا حواسم به حرفاش نبود .

هر از گاهی به سامان نگاهی می انداختم و به این
فک می کردم که ، چطور باید باهاش حرف بزنم
!

بعد از شام ، مشغول خوردن میوه بودیم که
موبایلش زنگ خورد ؛ به صفحش نگاهی انداخت
و اخمی کرد .

در حالی که از جا بلند می شد ، ببخشیدی گفت و
رفت سمت تراس . چند دقیقه ای می شد که سامان
داشت حرف می زد .

نگاهی به سعیده و سحر کردم ، هر دو سری
تکون دادن که الان بهترین فرصت .. بلند شدم و
سمت تراس رفتم ..

کلافه بود ، حرفی نمی زد و با اخم داشت به
حرفای کسی که اون طرف خط بود ، گوش می
داد ..

در آخر باشه ای گفت و قطع کرد ؛ نفسش و با
صدا بیرون داد . پشتش به من بود و دستاش و رو
نرده ، دو طرفش گذاشته بود .

نزدیک شدم و با فاصله پشتش ایستادم و با دلهره
گفتم :

_ سامان ..؟

برگشت سمتم و با سوال نگام کرد !

_ می خواستم باهات حرف بزنم ..!

اخمی کرد و با عصبانیت گفت :

_ من حرفی ندارم ...

پوز خندی زدم و گفتم :

_ داری حرف خودم و به خودم ، تحویل می دی ؟

در حالی که به سمت در می رفت گفت :

_ هر جور می خواهی فک کن ..

رو به روش ایستادم و گفتم :

_ خواهش می کنم ..؟

نگاش و تو صورتم چرخوند ، پوفی کرد و به سمت نرده برگشت و خیلی جدی گفت :

_ می شنوم ..

چشمام و بستم و باز کردم تا به خودم مسلت شم ،
بعد گفتم :

_ مادرت ..

تیز برگشت و با اخم نگام کرد .. یه قدم عقب رفتم
و ادامه دادم ..

_اصلا حالش خوب نیست ..

اخماش بیشتر شدن ؛ روش و برگردوند و گفت :

_به تو ربطی نداره ..

دستام و مشت کردم تا از کوره در نرم ، با صدای
آرومی گفتم :

_می دونم ، کارایی کرده که گذشتن ازش سخته ،
ولی به هر حال ..

مکثی کردم ..

_اون مادرت ..

حرفی نزد ! کمی سکوت کردم و گفتم :

_به احترام مادر بودنش ، برو ببینش . نبخشیدیش
، نبخش ؛ ولی نزار با حسرت ..

با صدای حامد که بلند گفت :

_ریحانه خانم ، نمیای ؟.. من دارم میرم .

حرفم نا تموم موند ؛ با تعجب به پشت نگا کردم !
سامان پوزخند صدا داری زد و به مسخره گفت :

_عاشق دل خستت ، صدات می زنه !؟

دندونام و به هم فشار دادم که باز حامد گفت :

_ من برم خانومی ؟..

اخمی کردم و با خودم گفتم :

_ این دیگه چش ، شده ؟..!؟

برگشتم و نگاهی به سامان انداختم ؛ دستاش
تو جیبش بود و پوزخند رو لبش ، تو چشماش نگا
کردم و گفتم :

_ نزار دیر شه ؟..

منتظر جوابش نمودم و رفتم .. حامد با دیدنم از

جا بلند شد ؛ با تعجب نگاهش کردم ! نگاهش و به پشت سرم انداخت و بعد رو به سحر و فرزاد گفت :

_خوب دیگه سحر خانم ، فرزاد بابت همه چی ممنون .. شب خوبی بود .

بعد رو کرد به من و گفت :

_عه .. تو که هنوز حاضر نشدی ؟ برو حاضر شو بریم دیگه ..؟!!

از تعجب ابرو هام بالا رفتن و به این فک می کردم که این چرا همچین می کنه ؟!

با صدای سامان از فکر اومدم بیرون ، در حالی که داشت کتتش و می پوشید رو به احمد گفت :
_ مگه با شما نمیاد ..؟

اومدم حرف بزنم که سعیده هول گفت :

_نه ..

همه نگاهش کردیم .. لبخند دندون نمایی زد و گفت

:

_ ما می خوایم بریم خونه مادر احمد ، دنبال درسا

..

نگاهی به من انداخت و با لبخند ادامه داد ..

_ شاید اینام بخوان ، یه دوری بزنی ..؟

اخمی کردم ، سعیده که می دونست ، بین من و حامد چیزی نیست ..؛ پس منظورش از این حرفا چی بود؟!

گیج به سعیده نگا می کردم که حامد گفت :

_ پایین منتظرم ..

با بقیه خدافظی کرد و رفت . نفسی کشیدم و رفتم تا مانتوم و بیوشم ؛ وقتی برگشتم سامانم رفته بود

.

از سحر و فرزاد تشکر و با سعیده و احمد خدافظی کردم . حامد کنار ماشینش ایستاده بود .

بهش نزدیک شدم که سامان با ماشینش از کنارمون با سرعت رد شد . همینجور به رفتن سامان خیره شده بودم که حامد گفت :

_ نمی خوای سوار شی ..؟

به طرفش برگشتم ، عه .. این کی سوار شد که من نفهمیدم !؟

هوفی کردم و سوار شدم ..

چند دقیقه ای از حرکتمون می گذشت ، نگاهی به حامد انداختم ؛ نمی دونم چرا اون حرفار و زد ! بلاخره دل و به دریا زدم و پرسیدم :

_ چرا اون حرفار و زدی !؟

بدون این که نگاهش و از رو به رو بگیره ، جواب داد :

_ کدوم حرفا ..!؟

اخمی کردم و از پنجره بیرون و نگا کردم و گفتم :

_ همین دیگه ..

نگام و به دستام دادم و بعد از مکثی کوتاه ، ادامه
دادم :

_ همین ... ، خانومی و گشتن و این حرفا دیگه
؟..

پوز خندی زد و گفت :

_ سحر گفت این کارو کنم ..

نگاش کردم ، اونم نگاهی بهم انداخت و دوباره به
رو به رو چشم دوخت ؛ در حالی که دنده رو
عوض می کرد ، ادامه داد ..

_ نمی دونم هدفش چی بود ، ولی بدم نیومد یکم
سامان و بچزونم ..

با تعجب نگاهش کردم ، نگاهی بهم انداخت و یه
لبخند تحویلیم داد .. حرفی نزدم و اونم دیگه چیزی
نگفت ...

یه هفته ای از اون شب می گذره و من دیگه
سامان و ندیدم ؛ از صحرا شنیدم که سامان به
دیدن مادرش رفته و مادرش خیلی خوشحال شده .

در مورد کار اون شب سحر ، ازش سوالی نکردم
! فرزاد به سحر گفته بود ؛ قرار ماه آینده سامان و
سیمین ازدواج کنن ..

حس بدی داشتم ، از خودم بدم میومد ! نمی
خواستم این اتفاق بیوفته .. من سامان و می
خواستم ، حتی بیشتر از قبل !

باید بهش می گفتم که اشتباه کردم ، ولی پس
غرورم چی ..؟! آخ .. آروین کاش بودی ..!
سشنبه بود و عجیب دلم گرفته بود .

تصمیم گرفتم به دیدن آروین برم ، بعد از تموم
شدن ساعت کاری ، از سحر خدافظی کردم و
رفتم .

داشتم به جایی که آروین بود می رفتم که متوجه
شدم یکی کنار قبرش نشسته ؛ قدمام و تند تر

برداشتن و نزدیک تر شدم .

سامان بود ! داشت با آروین حرف می زد ،
کناری ایستادم ؛ دوست نداشتم خلوتش و بهم بزنم

..

پشتش به من بود و نمی تونستم چهرش و ببینم .
مدتی تو همون حال موندم که بلند شد ؛ پا تند کردم
و بهش نزدیک شدم و گفتم :

_ سلام ...

با تعجب نگام کرد ! همینجور بهم خیره شده بود ،
لبخندی زدم ؛ انگار به خودش اومد . اخمی کرد و
در حالی که نگاهش و ازم می گرفت گفت :

_ تو که آخر هفته ها میومدی ..؟!!

بدون اینکه نگام و ازش بگیرم ، گفتم :

_ او هوم .. ، همون جور که تو جمعه ها میومدی
!..

دوباره نگاهش و بهم دوخت .. گلا رو روی سنگ

قبر گذاشتم و کنارش نشستم .

در حالی که گلا رو پر .. پر می کردم و رو
گلایی که سامان پر .. پر کرده بود می ریختم ،
گفتم :

_ کار خوبی کردی رفتی دیدن مادرت ..

نفسش و با صدا بیرون داد .. مکتی کردم و گفتم :

_ می دونم واسه این حرفا دیر شده ، ولی باید یه
چیزای و بدونی ..

سکوت کردم تا عکس العملش و ببینم ؛ حرفی نزد
و ادامه دادم ..

_ ما اشتباه کردیم ..

سرم و بلند کردم و نگاهش کردم ..

_ هر دومون ..

ایستاده بود و به گلای پر .. پر .. شده چشم
دوخته بود .

_باید بهت اجازه می دادم که ..

نگام و ازش گرفتم ..

_توضیح بدی ..؛ ولی .. ولی .. نمی شد ، یعنی
تو اون شرایط نمی شد ..!

باصدای آرومی گفت :

_ حالا .. واسه چی اینا رو می گی ..؟!!

نفسی کشیدم و جواب دادم ..

_ نمی دوم ..

مکثی کردم و ..

_ شاید ...

میون حرفم اومد و پشتش و به من کرد و خیلی
جدی گفت :

_ آخر این ماه دارم ازدواج می کنم ..

لرزش دلم رو حس کردم ، هراسون بلند شدم و با
صدای لرزون گفتم :

_ ولی من هنوز دوست دارم !!

به سمت برگشت ، تعجب و تو چشماش می دیدم ..
نمی دونم چی باعث شد که اینو بگم !

چند لحظه نگاهش و تو صورتم چرخوند و در حالی
که عقب .. عقب می رفت گفت :

_ دیر شده .. خیلی دیر شده ..

برگشت و با سرعت دور شد . شکست ، بغضم و
غرورم هر دو با هم شکست ؛ نشستم و کنار
آروین اشک ریختم .

وقتی به خودم اومدم که تاریک شده بود . نگام و
به اطراف چرخوندم ، خلوت بود و تک و توک
کسی رو میشد دید .

با بی حالی بلند شدم و سمت ماشین رفتم .. دو
هفته ای از اون روز می گذشت و چند باری
سامان و با سیمین دیده بودم .

از دیدنشون حس بدی بهم دست می داد ! هر بار
سیمین خندون بود و سامان گرفته و ساکت ؛ نمی
دونم .. یه حسی بهم می گفت که از بودن کنار
سیمین راضی نیست .

ولی بعد با یادآوری حرفاش ، به افکارم دهن کجی
می کردم و با خودم می گفتم :

_ آره ریحانه .. خودت و گول بزن .. !

امروز جمعه بود و تصمیم داشتم به دیدن مادر
سامان برم ؛ بعد از یه حموم حسابی ، یه چیزی
خوردم و راه افتادم .

به سمت اتاقی که مادر سامان اونجا بود رفتم ،

ضربه ای به در زدم و بازش کردم ؛ با دیدن اتاق
خالی تعجب کردم .

دست گلی که بر اش آورده بودم و تو دستم جا به
جا کردم و به سمت پرستاری رفتم . هنوز چند
قدمی تا پرستاری مونده بود که متوجه صحرا شدم
.

گوشه ای نشسته بود و بی صدا اشک می ریخت ،
اخمی کردم و بهش نزدیک شدم ؛ سرش و بلند
کرد و با دیدنم به هق .. هق .. افتاد . با صدای
گرفته ای گفت :

_ رفت .. ریحانه مامان رفت ..

شوکه شدم و اشک تو چشمام جمع شد . بغلش
کردم و سعی داشتم آرومش کنم ..

فردای اون روز برای خاک سپاری رفتیم ، صحرا
بی قرار بود و عمه هاش سعی می کردن آرومش
کنن .

بعد از مراسم خاک سپاری ، اطراف و نگاه می
کردم . دلم داشت پر می زد که ببینمش ، حتما
حالش خوب نیست ..

نگاه می کردم و افکارم درگیر بود . تا اینکه
دیدمش ؛ کناری ایستاده بود و سرش پایین .
چند لحظه نگاهش کردم و بعد نزدیکش رفتم .

انگار متوجه حضورم نشد ، با صدای آرومی گفتم
:

_ سامان ..

سرش و بلند کرد و نگاه غمگینش و بهم انداخت .
تو چشمای غمگینش نگا کردم و گفتم :

_ متاسفم ..

سری تکون داد و نگاهش و ازم گرفت ...

سعی می کردم بیشتر پیش صحرا برم ، صحرا
می گفت ، ازدواج سامان عقب افتاده و من از این

بابت خوشحال بودم ! روزا و شبا می گذشت و من
برای داشتن سامان بی قرار ..

تا اینکه بعد از چهارم مادر سامان ، صحرا گفت که
به دیدنش برم ..

شالی برایش گرفتم و راهی شدم . وقتی وارد خونه
شدم ، بغلم کرد و با روی خوش ازم استقبال کرد

بعد از پذیرایی ، کنارم نشست و من شالی رو که
برایش خریده بودم و دادم بهش ؛ خوشحال شد و
تشکر کرد .

چند دقیقه ای بینمون سکوت بود . در حالی که
شربت و می خوردم ، سکوت و شکست و گفت :

_ می دونم دوستش داری ..

شربت پرید گلوم و به سرفه افتادم ، در همون حال
نگاش کردم ؛ لبخندی زد و ادامه داد ..

_ و اینکه اونم عاشقته ..

نگام و به میز انداختم و حرفی نزدم . آره دوشش
داشتم ، خیلی زیادم دوشش داشتم ! ولی حیف که

...

با صدای صحرا که گفت :

_ نباید بزاری با سیمین ازدواج کنه ..

افکارم و پس زدم و متعجب نگاش کردم ! یکی از
ابروهاش و بالا انداخت ، گفت :

_ نگو که برات مهم نیست ..؟

نگام و ازش گرفتم و با خودم گفتم :

_ از خدام که این ازدواج سر نگیره ..! ولی آخه
چه جوری ؟

وقتی سکوت من و دید ادامه داد ..

_ مامان ازم خواست ، هر طور که شده جلوی
سامان و بگیرم ؛ ولی هر بار که می خوام در

موردش با سامان حرف بز نم ، بهونه میاره و میره

..

_ باور کن اونم دوست داره و بهت فکر می کنه

..

با خودم گفتم :

_ کاش اینجور باشه !..

آهی کشیدم و نگاش کردم ، با چشماش ازم می خواست کاری کنم ، همون طور که نگاش می کردم ، گفتم :

_ من چی کار می تونم کنم !؟

چهرش خندون شد ، نزدیکتر اومد . دستم و گرفت و گفت :

_ باهات حرف بز نم .. شاید قبول کرد و ..

اون شب تا صبح بیدار بودم و به حرفای صحرا فک می کردم . هه .. خبر نداشت باهات حرف

زدم و غرورم و به خاطرش شکستم ..

ولی با این حال ، هنوز با تمام وجود می
خواستمش ! باید یه بار دیگه امتحان می کردم و
باهاش حرف میزدم . تو همین فکر بودم که خوابم
برد ..

با صدای آلام موبایلم ، چشمام و باز کردم . سرم
به شدت درد می کرد ؛ صدای موبایل و قطع
کردم و نگاهی به ساعت انداختم .

۸ بود .. فقط ۳ ساعت خوابیده بودم ! بلند شدم و
به سمت حمام رفتم ، یه دوش حسابی می تونست
حالم و بهتر کنه .

بعد از خوردن صبحانه به سحر زنگ زدم و گفتم
که امروز نمیرم شرکت و برام مرخصی رد کنه .

کمی خونه رو مرتب کردم و بعد حاضر شدم و
زدم بیرون . یه پیرهن طوسی خوشگل واسه
سامان خریدم و از فروشنده خواستم برام کادو پیچ
کنه .

حس خاصی داشتم ؛ رو به روی شرکت پارک
کردم و رفتم داخل . به میز منشی نزدیک شدم و
گفتم :

سلام .. خسته نباشید ، می تونم آقای مجد و ببینم
!؟

نگام کرد ، چشماش و رو صورتم چرخوند و به
جعبه تو دستم چشم دوخت .. لبخندی زدم و گفتم :

کار واجبی دارم ..

سری تکون داد و گوشی و برداشت ؛ تو افکارم
غرق بودم که گفت :

می تونید برید داخل ..

تشکری کردم و سمت اتاقش رفتم . پشت در اتاق
ایستادم ، به در ضربه زدم و بایه بسم ال .. وارد
شدم .

به محض ورودم سیمین و دیدم که به حالت نیمه
نشسته ، رو میز سامان نشسته !

با دیدنش حسابی حالم گرفته شد . در و بستم و
سعی کردم آرام باشم . رفتم نزدیک تر و با
صدای آرومی گفتم :

_سلام ..

سامان حرفی نزد ، حتی نگام نکرد ! ولی
سیمین لبخندی زد و او مد سمتم . در حالی که
دستش رو پر غرور به سمتم می گرفت ، گفت :

_ سلام .. چطوری ..؟

باهاش دست دادم و گفتم :

_ ممنون ..

سامان مشغول نوشتن چیزی بود ؛ در همون حال
گفت :

_ کاری داشتین ..؟

از رسمی حرف زدنش پیش سیمین یه کم ناراحت
شدم و گفتم :

_ راستش .. راستش ..

نمی دونستم چی بگم ، که یه دفعه به ذهنم رسید ..

_ وام می خواستم !

دست از نوشتن برداشتم و بدون اینکه سرش و بلند کنه نگاه کرد ؛ چند ثانیه تو همون حالت موند و دوباره چیزی نوشت و امضا کرد .

برگه ای رو که فهمیدم چک ، به طرف سیمین گرفت و گفت :

_ سیمین جان بفرما اینم چک ..

سیمین که دست به سینه ایستاده بود و به من خیره ، نگاهش و ازم گرفت و سمت سامان رفت . چک و ازش گرفت ، چشمکی زد و گفت :

_ ممنون عشقم ..

سامان لبخندی زد و سرش و تکون داد . احساس

بدی داشتم ، جعبه کادویی که دستم بود و فشار
دادم .

سیمین به سمت میز رفت و کیفش و برداشت ،
نگاهی به من انداخت و گفت :

_ خوب دیگه ریحانه جون ، من باید برم .

حرفی نزدم . در حالی که به سمت در می رفت
خطاب به سامان گفت :

_ شب می بینمت ..

و رفت . نمی دونم چه قد همون جا ایستاده بودم
که با صدای سامان به خودم اومدم ..

_ چقدر می خواین ..؟

گیج نگاش کردم و گفتم :

_ چی رو ..؟!

مشکوک نگام کرد و بعد از مکثی گفت :

_ وام دیگه .. ، مگه وام نمی خواین؟!!

یادم اومد .. نزدیکتر رفتم و گفتم :

_ می تونم بشینم ..؟

سری تکون داد و روی اولین مبل نزدیک به خودم
، نشستم . نگام به میز جلوی مبل بود . من و من
کنان گفتم :

_ راستش .. راستش ..

نگاش کردم ..

_ وام نمی خوام! ..!

ابرو هاش بالا رفتن و نگاش و به جعبه تو دستم
داد ؛ تازه یاد اون افتادم ! بلند شدم و نزدیک
میزش ایستادم .

با لبخند جعبه رو گرفتم سمتش و گفتم :

_ این برای شماست .

اول به جعبه و بعد به من نگاه کرد ، چشمش و جمع کرد و گفت :

_ به چه مناسبت ..؟

_ خوب .. خوب ..

نگام به لباس مشکیش افتاد ، هنوز عوض نکرده بود ؛ خوشحال از اینکه تونستم یه بهونه پیدا کنم ، لبخندی زدم و گفتم :

_ واسه اینکه لباستون و عوض کنید ..

با تعجب نگاهی به لباسش کرد و ادامه دادم ..

_ خدا مادرتون و بیمارزه ..

نفسش و با صدا بیرون داد و از جا بلند شد . سمت پنجره رفت و در حالی که دستش و تو جیبش می کرد گفت :

_ این مسخره بازی چیه ریحانه ..؟!!

به سمت برگشت . هنوز جعبه تو دستم بود .
متعجب نگاهش کردم و گفتم :

_ مسخره بازی ..! کدوم ..

میون حرفم اومد و عصبی گفت :

_ معنی این کارا چیه ..؟

اخمی کرد و من منتظر نگاهش می کردم که ادامه
داد ..

_ داری کلافم میکنی ریحانه ، کلافه ..!

دستی تو موهاش کشید و به سرامیک کف اتاق
نگا کرد ، خواستم حرفی بزنم که نگام کرد و گفت
:

_ برو به زندگیت برس ..!

بغض داشت خفم می کرد ، ولی الان وقت گریه و
زاری نبود . نفسی کشیدم و بهش نزدیک شدم ،

در حالی که سعی می کردم صدام نلرزه گفتم :

_باور کن ..

دوباره میون حرفم اومد و در حالی که چند قدم
چپ و راستش و بالا و پایین می کرد گفت :

_من تازه با خودم کنار اومدم و به زودی ازدواج
میکم ، تو هم برو با حامد و ..

این بار من میون حرفش اومدم و هراسون گفتم :

_داری اشتباه میکنی ، بین من و اون چیزی
نیست ..!

رو به روم ایستاد و نگاهش و تو صورتم چرخوند ،
پوزخندی زد و گفت :

_ مگه قرار نیست با هم ازدواج کنید ؟

_نه ..

تعجب و تو چهرش می دیدم ، دستی تو موهایش
کشید و انگار که با خودش حرف بزنه گفت :

_ پس این سیمین چی می گفت ..؟!!

اخمی کردم و گفتم :

_ سیمین ..؟! مگه چی گفته ..؟!!

خیره شد بهم و بعد از چند ثانیه ، دستش و رو صورتش کشید و گفت :

_ هیچی ، ولش کن ...!

پشتش و بهم کرد و ادامه داد ..

_ به هر حال ما تا آخر ماه ازدواج می کنیم ..

دلم لرزید ، تمام خاطره های این چند سال مثل یه فیلم کوتاه ، از ذهنم گذشت ..

اون پدر بچم بود و ... آهی کشیدم و بهش نزدیک شدم ؛ با صدای لرزون گفتم :

_ ولی ...

مکئی کردم و با صدای گرفته ادامه دادم ..

_ من هنوز دوست دارم ..!؟

برگشت سمت و چند ثانیه بهم خیره شد ؛ نفسش و
با صدا بیرون داد و در حالی که به سمت میزش
می رفت گفت :

_ خیلی وقت همه چی بین ما تموم شده ..

دستم و مشت کردم و گفتم :

_ ولی ...

میون حرفم اومد و با صدای بلند گفت :

_ خواهش می کنم خانم زند ..

حرفی نزدم ، سکوت کرد و بعد چند دقیقه که

برای من چند سال گذشت ، گفت :

_اگه کارتون تموم شده می تونید برید ..!

شکست .. برای بار دوم غرورم شکست و این بار
شکستن قلبم رو هم حس کردم . اشکایی که سعی
می کردم سر از زیر نشن ،

با سماجت راه خودشون و باز کردن و جاری
شدن .

نزدیک میزش رفتم و جعبه ای که هنوز دستم بود
و روی میز گذاشتم ؛ با صدای لرزون گفتم :

_امید وارم خوش بخت باشی ..

از اتاق اومدم بیرون و پله ها رو با سرعت پایین
می رفتم . چشمان پر و خالی می شدن و خیال بند
اومدن هم نداشتن .

ماشینم اون سمت خیابون ، رو به روی شرکت

بود .

زمان و مکان و گم کرده بودم و فقط می خواستم
از اونجا دور شم . صدای وحشتناکی شنیدم و بعد
هم تاریکی ..

چشمام و باز کردم ، همه جا سفید بود و چشمام تار
می دیدن . چند باری باز و بستشون کردم ؛ دیدم
بهتر شد .

نگام و به اطراف چرخوندم و با خودم گفتم :

__ عه اینجا که بیمارستان ! من اینجا چی کار می
کنم ..؟!!

خواستم تکونی بخورم که متوجه شدم ، یکی از
پاهام و دستم تو گچ .. متعجب به دستم خیره بودم
و به این فک می کردم که چه اتفاقی افتاده؟!!

با صدای در ، نگام و از دستم گرفتم و به در
انداختم . سعیده اومد داخل و با دیدنم لبخندی زد و
نزدیکم شد . محکم بغلم کرد و بوسیدم .

به چشمای قرمز و باد کردش نگا کردم ، نگاش و
به چشمام داد و پرسید :

_ چطوری ..؟

همون طور که نگاش می کردم ، جواب دادم :

_خوبم ..

لبخندی زد و گفت :

_ درد نداری ؟

_ نه .. فقط یه کم سرم درد می کنه .

نزدیکتر اومد و پیشونیم و بوسید ، وقتی ازم
فاصله گرفت ، اخمی کردم و پرسیدم :

_ چی شده ..؟! من اینجا چی کار می کنم ..؟!!

نگاش غمگین شد و با صدای آرومی گفت :

_ تصادف کردی ..

با صدایی که از تعجب بلند شده بود ، گفتم :

_ چیییییی ..؟!!

در باز شد و سحر و فرزاد و احمد او مدن داخل .
سحر با چشمای اشکی بهم نزدیک شد و در حالی
که بغلم می کرد گفت :

_ تو که ما رو کشتی ریحانه ..

هنوز نمی دونستم دقیقا چه اتفاقی افتاده ، سحر من
و بوسید و قربون صدقم می رفت که پرستار داخل

شد و با دیدن این همه آدم اخمی کرد و گفت :

_ چه خبر اینجا ..؟ لطفا همه بیرون ، فقط یه نفر
همراه بمونه ..

آمپولی تو سرمم زد و وقتی که داشت می رفت ،
گفت :

_ لطفا بفرمایید بیرون ...

سحر اسرار داشت بمونه ، ولی سعیده مانع شد و
گفت که خودش می مونه . کمی با هم حرف زدیم
و بعد سعیده به زور کلی آب میوه و کمپوت ، به
خوردم داد .

کنارم روی صندلی نشسته بود و از شیرین کاری
جدید درسا حرف می زد ، موبایلش زنگ خورد و
بدون اینکه بهش نگاهی کنه جواب داد .

_ بله ..؟

.....
_باشه ، الان میام .

گوشی رو قطع کرد ، نگاهی کردم و پرسیدم :

_ کی بود ..؟

اومد نزدیکم و درحالی که دستی به صورتم می کشید گفت :

_احمد بود . برام شام آورده . من برم ، الان بر می گردم .

سری تکون دادم و اون رفت . نگاه و به پنجره دادم و به آسمان سیاه چشم دوختم . به اتفاقاتی که افتاده بود فکر می کردم .

به سیمین و ازدواجش با سامان .. به رفتار سامان .. به خودم و غرور شکستم و

واای خدا ، خودت بهم صبر بده !

چند ضربه به در خورد و باعث شد از فکر پیام بیرون . به در نگا کردم و منتظر شدم که باز شه .

در باز شد و من ، از تعجب چشمام گشاد شدن !
خدای من دارم خواب می بینم!

با لبخند همیشگیش که دلم بر اش ضعف می کرد ،
گفت :

_ اجازه هست ..؟

حرفی نزدم و خیره نگاش کردم . وقتی دید حرفی
نمی زنم ، اومد داخل و در و بست .
نزدیک شد و پرسید :

_ خوبی ..؟

همون جور زل زده بودن به چشماش ؛ وای که
چقدر من این چشما رو دوست داشتم !

دستاش و به سینه قلاب کرد و کمی سرش و کج ،
با صدای آرومی گفت :

_ تموم نشد ..؟

به خودم اومدم و با ابرو های بالا رفته ، گفتم :

_ چی ...؟!

لبخندی زد و گفت :

_ دید زدن من ...!

خجالت زده ، نگام و ازش گرفتم و به لباسش
دوختم ؛ تازه متوجه لباسش شدم ، همون بود که
براش خریده بودم .

آهی کشیدم و نگام و به پنجره دادم . سمت پنجره
رفت و پشت به من ایستاد . نفسش و با صدا
بیرون داد و گفت :

_ وقتی از اتاق رفتی ، عصبی بودم و احساس خفگی می کردم . رفتم پشت پنجره و بازش کردم تا کمی هوا بیاد و بتونم نفس بکشم .

از همونجا دیدمت که با عجله به اون سمت خیابون می رفتی و متوجه اطراف نبودی ! ماشینی بهت زد و پرت شدی وسط خیابون .

کمی سکوت کرد و بعد ادامه داد ..

_ شوکه شدم و چند لحظه ماتم برد ! با لرزش دلم به خودم اومدم و هراسون از اتاق زدم بیرون ؛ مردم دورت جمع شده بودن .

کنار زدمشون و بالای سرت نشستم ، بیهوش بودی و من داد می زدم ، ریحانه .. ریحانه ؛ وقتی جوابی ندادی ..

بغلت کردم و بی توجه به صداهایی که می گفتن صبر کنم تا اورژانس بیاد ، با ماشین کسی که بهت زده بود ، آوردمت بیمارستان .

ساکت گوش می دادم ، هوفی کرد و گفت :

_کلافه بودم و از این که نمی دونستم چه بلایی
سرت اومده عصبانی ؛ تا اینکه دکتر اومد و گفت
، پات شکسته و دستت هم از کتف شکسته و باید
عمل شی ..

داغ کرده بودم و مدام خودم و فوش می دادم !
اتاق عمل بودی که فرزاد زنگ زد و گفت که
منشی بهش گفته ، با عجله اومدم بیرون و تا الان
بر نگشتم ..

بهش گفتم چه اتفاقی برات افتاده و ازش خواستم به
سعیده بگه . بیست دقیقه ای می شد که تو اتاق
عمل بودی که احمد و سعیده با فرزاد و سحر
اومدن .

سعیده بی قراری می کرد و با گریه ازم می
خواست بگم چه اتفاقی افتاده ؛ بهش اطمینان دادم

که اتفاق خاصی نیافتاده و فقط شکستگیه ...

باور نمی کرد و من سعی داشتم متقاعدش کنم که
دکتر از اتاق عمل او مد بیرون و گفت همه چی
نرمال .

نفسی کشید و ادامه داد ..

_ سعیده آروم تر شده بود و من خوشحال از این که
مشکلی پیش نیومد .

سکوت کرد و من بدون هیچ عکس العملی ، بهش
چشم دوخته بودم . بعد چند دقیقه ، به سمت
برگشت و نگام کرد و گفت :

_ بقیشم که خودت می دونی .

نگاش و تو صورتم چرخوند و بهم نزدیک شد .
روی صندلی کنار تخت نشست . خیره .. خیره ..
نگام می کرد و خبر نداشت که با نگاش داره ذوبم
می کنه !!

روم و به سمت دیگه برگردوندم و با دلخوری گفتم
:

_ واسه چی اومدی ..؟!!

جوابی نداد ..

هوفی کردم و به سمتش برگشتم . ایستاده بود و
دستاش تو جیبش ؛ با یه حالت خاصی نگام می
کرد .

سرم و به منظور چیه تکون دادم . چشماش و جمع
کرد و با صدای دل نشینش گفت :

_ با من ازدواج می کنی ...؟!!

.
. .
.

سه سالی از اون روز می گذره و من و سامان
زندگی خوبی داریم ، همه چی خیلی خوبه و من
از این بابت خوشحالم .

یه پسر یه ساله به اسم سهند داریم ، بچه دوم
سعیده هم که پسر هست ، تا چند وقت دیگه به دنیا
میاد .

سحر و فرزاد هنوز بچه ای ندارن و سحر نگران
از این که چرا تا حالا خبری نشده ؛ البته تحت
نظر یه دکتر خوب هستن و امید وارم به زودی
خبرای خوبی بشنویم .

طبق عادت گذشتم ، هر پنجشنبه به دیدن آروین
میرم و کلی با هم حرف می زنیم ؛ با این تفاوت
که سامان و سهند هم کنارم هستن .

پنج ماهی میشه حامد ، با آرزو که دختر خیلی
خوب و خونگرمی هست ، نامزد کرده و به زودی
ازدواج می کنن .

صحرا طبقه ی بالای خونمون زندگی می کنه و
قراره با پسر دایی فرزاد که گرافست هست ،
ازدواج کنه و بره سر خونه زندگیش .

سیمین بعد کلی بد و بی راه و تهدید ، که هیچ
کدوم فایده ای نداشت ، از زندگی سامان رفت و
من از این بابت خیلی .. خیلی خوشحالم .

والی .. خدای من ! چه روزایی که پشت سر
نذاشتیم و چه چیزایی که ندیدیم ! ولی هر چی که
بود گذشت و خدا رو شکر که خوب تموم شد ..



#نویسنده_معصومه_خمسه(مهربان)

با سپاس فراوان از خواهر گلم "سودابه"
و تشکر ویژه از "نسرین عزیز" و همچنین چنل

"ناول استار" که این فرصت رو دادن تا رومانم
خونده شه .

امید وارم لذت برده باشید.

JOiN □ □ ● ● ● ●

Novel_StaR@ □ ● ● ●

هشدار و اخطار: نشر رمانهای کانال با نام
نویسنده یا فایل کردن آنها به هیچ عنوان..... به
هیچ عنوان جایز نیست وگرنه رسماً و بدون استثنا
پیگرد قانونی خواهد داشت. تمامی رمانها هم در
وزارت ارشاد ثبت شده در انتظار گرفتن مجوز
برای چاپ هستند.